قر

فروشنده: آقای – خانم قدیمی	جلسه:	تاریخ: ۲۵/ ۱۰/ ۸۲	شماره:

نام کتاب:

مؤلف: سه رساله: حسن و عشق = صحت و مرض از فضولی

مترجم

کاتب: لمعات قطبیه از محمدتقی مازندرانی – رساله در لغز ورد

شارح

تاریخ کتابت: فارسی – عربی	نوع خط:	نوع جلد:	نوع کاغذ:

ترتیبات و مشخصات: سه رساله چاپ نشده

ملاحظات: ۱۵۰ هزار تومان

تفصیل فعل الصلاة رکعتین فی ثلث لیالی الجمعة تقوم بفعل الجمیل الامر لاحد من الله الغنا والثروة

۱۷۲۳۰

۲۰۸۳۹۵



شماره:	تاریخ: ۲۵/ ۲/ ۸۲	جلسه:	فروشنده: آقای – خانم قدیمی

نام کتاب:

مؤلف: سه رساله: حسن و عشق = صحت و مرض از فضولی

مترجم:

کاتب: لمعات قطبیه از محمدتقی مازندرانی - رساله در الفین ورود

شارح:

تاریخ کتابت: فارسی - عربی	نوع خط:	نوع جلد:	نوع کاغذ:

ترتیبات و مشخصات: سه رساله چاپ سنگی

ملاحظات: ۱۵۰ هزار تومان

تصلی بعد العشاء رکعتین فی ثلث
لیالی الجمعه تقرء بعد الحمد الّا من ... اذا
الغنا والثروه



قد

فروشنده: آقای — قدیمی خانم	جلسه:	تاریخ: ۲۵/۲/۸۲	شماره:
نام کتاب:			
مؤلف / مترجم: سه رساله: حسن و عشق = صحت و مرض از فضولی			
کاتب / شارح: لمعات قطبیه از محمدتقی مازندرانی - رساله در الفرس ورده			
تاریخ کتابت: فارسی - عربی نوع خط:	نوع جلد:	نوع کاغذ:	

ترتیبات و مشخصات: سه رساله چاپ نشده

ملاحظات: ۱۵۰ هزار تومان

تصلی بعد العشاء رکعتین و ثلث لیالی الجمعه تقرء بعد الحمد اذا زلزلت الارض الغناء و الثروه



مازور د سوط

بسم الله الرحمن الرحیم

این رسالهٔ لطیف و اوراق شریف امید که بنظر هوشمندان علوم این فنون برسد و مطبوع طبع
ایشان گردد و از سهو و خطا مشاهده نمایند بخامهٔ مرحمت در اصلاح کوشند و کمینه را
بدعای خیر یاد نمایند بحمد و اخوی را سزاست که ریاض بدن را بآب روان پرورده و حسن را مظهر — حمد
عشق و عشق را زیور حسن کرده و درود بیحد و معتمد بیرا و است که علم او عقل را پیرایه است و
عقل را علم او سرمایه معتکف زاویهٔ انکسار فضول خاکسار از مورخان سلاسل حکایات و موسسان
مبانی روایت چنین نقل دارد که پاک نهادی بود روح نام در تمامی فضیلت تمام مولدش عالم تجرد
و منزلش فضای لاهوت روزی این سرش هوائی سفر افتاد و قدم بعالم ناسوت نهاد و یاری
دید بدن نامش عبارت از هفت کشور هفت اندامش مالکان آن ملک چهار برادر شریک با هم
اول دم دوم صفرا سیوم بلغم چهارم سودا در مخالفت بی لاشراک و در موافقت عدیم الانفکاک

و زبود و

در تود ارکان مذکور و در تناقض اضداد مشهور مخالطت ایشان وجود را سبب و بسبب مخالطت
اخلاط شان لقب و باهتمام آن ارکان چهار جوی در آن ملک روان از فواید شان عالمی معمور
تلخ و شیرین و ترش و شور حاصل آنها چهار خاصیت یبوست و حرارت و برودت
و رطوبت تعرف الجهار طبیعت خوب بر حوری مزاج نام منسوب با روح را و یار بدن سند
افتاد و دل بر الفت مزاج نهاد و بعد از وقوع چند از ان دو یعاد [illegible] شد صحت نام [illegible]
نادره ایام پس بوجود صحت خوشدل شد و با او بسیار مایل چون بموافقت صحبت روح [illegible]
بقعه — دولت مالک بدن گردید و در و شهری چند دید اول کدر تقلع دماغ اندر [illegible] القدوم سعادت
لزوم خود مشرف ساخت لقطه دید از عجایب دوربر و رده محله و در محله او ده مرد و بر هر یکی [illegible]
انجام — احکام و هر یکی منتظر الجای مهام اول سامعه مبنی صفات مقرر با قوال و اصوات دوم باصره روشن
باستماع — روان موکل بتشخیص اشکال الوان سیوم شامه شمایم دوست که ادراک شمایم مخصوص اوست
چهارم ذایقه ذوق پرست که بهر ذوقی در رو درکی هست پنجم لامسه نیکنام مدرک کیفیت اجسام ششم
حس مشترک که صور محسوسات با او عرضه شود و از پس او بنظر خیال و هفتم خیال که هر چه حس مشترک قبول
نماید او بجهت محافظت بر باید هشتم متوقف که هر چه حس مشترک بخیال سپارد او گمان و قوع و محال در و

کند و دو نهم وهم که تمییز نفع و ضرر دهد و فرق میان مخالفت و موافقت نهد دهم حافظه که هر چه وهم

دریافته بود نگاه دارد و محفوظ سازد و چون روح نظارهٔ قلعهٔ دماغ نمود کارکنان را استمالت نمود و

به خدمت خود مقید ساخت از آنجا به شهر جگر که در اقلیم شهری دیده بغایت دلپسند هشت کس بفضای انبار

به خدمت خود حسب اختیار اول جاذبه که غذا را به همه اشخاص رساند و هر شخصی از وی بدل ما یتحلل

خواستانند دوم ماسکه که [illegible] بدل را زیادت نماید و طبیعت در تکمیل صورت با و اعتماد نماید سیوم

هاضمه که [illegible] سعی در مبادی حال غیر او نموده چهارم مصوره که طرح اوضاع

و [illegible] از زیب و زینت دیده پنجم جاذبه که هر چه بدن را باید او

به طبیعت [illegible] ششم ماسکه که چون جاذبه چیزی آرد او در معرض قوت نگذارد هفتم هاضمه چه در

ماسکه هر چه یابد به طبخ او مشغول شود هشتم دافعه که فضلات او هر چه هست بگیرد و اصل شود و دود آن باهتمام

او زایل گرداند چون روح ملک جگر را که ماهی گشت از آنجا به شهر دل گذشت شهری دید پر نور و از

همه شهرها بزرگتر شش کس در و منزل ساخته و طرح اقامت انداخته اول امید که طالب مقصود را به منزل

مراد رساند دوم بیم خوف که از دام امان بر ماند سیم محبت که متحرک سلسلهٔ رحمت و الفت است چهارم

عداوت که مظهر آثار غیرت است پنجم فرح که منشاء نشاط و سرور است ششم غم که موجب جهل و غم است

روح

روح را شهر دل مرغوب افتاد و از همه شهرها بعمارت او بیشتر دل نهاد و آن را مقر سلطنت خود

ساخت و بازدیاد عمارت و رفع فساد او پرداخت امید و فرح و محبت را که اصل صفا بودند

بصحبت خود خواند عداوت و خوف و غم را که محض جفا بودند بموافقت صحبت ایشان از دل

براند آن معمورهٔ روزگار را بادلهای کینه ور آواره جهان ساخته و از ملک بدن روان ساخته

چون روح در شهر دل خوش حال گردید و اسباب کامرانی مهیا دید روزی طرح مجلس انداخت و اصحاب

ملک بدن را حاضر ساخت سودا بجامهٔ سنگین خود را آراسته و خون بکسوت گلگون تن بیاراست

بلغم لباس سفید پوشید گوشه نشین و صفرا خلعت زرد پوشید بدین رنگ مجلس را منور ساختند و دماغ

مجلسیان را ببوی بوستان و بنفشه و نرگس معطر ساختند هر کدام را در دل منزل معین گشت

و آن منزل برنگ و بوی ایشان مزین گشت سودا در سپرز قرار یافت و صفرا بزهره شتافت

و خون در جگر منزل ساخت و بلغم در شش طرح اقامت انداخت چون بهر کس بنا و ماکل نسبت خویش

از اطلاع اخلاط [illegible] طغیان کشید سودا گفت من عقد [illegible] جواهر خیالم و مدرک جمیع افعالم

و صفرا گفت تو خون انگیزی و [illegible] که آتشی [illegible] منم که [illegible] ماتم و [illegible] لشکر [illegible] خون

گفت تو [illegible] کام [illegible] مزاجی سریع الملولی و بطی العلاجی منم که واسطهٔ زنده [illegible] بنای وجود را بحقیقت

باقیم بلغم گفت احتیاج تو روشن است در وجود که با نسبت روح از مجادله و اختلاف آن
گروه و از کثرت لاف آن انبوه پریشان گشت و از اختلاط ایشان پشیمان گشت زبان طعن
گشاده و چند با ایشان بیت و داد که از شما چه آید و بوساطت شما چه گره گشاید آنها را از روی ادب گرد
و بخاطب بخطاب و غضب گرد آنها نیز در مجادله استند و در گوشه خموشی منتظر آنکه اگر فرصت یابند سر از متابعت
روح بتابند آنها با آن عالم عداوت و خوف و غم که ساکنان شهر دل بودند و بحکم روح ترک
دشمنی نموده بودند بخشکی بی خبر دنده و بهر کس شکایت روح میکردند روزی با هم نشستند و شکایت
شکوه صحبت که بوده بساط آن عزیمت اختیار نموده بودند عقد موافقت بستند عداوت را قبیله بود بجد
سر آن قبیله کبر و کذب و کین و حسد غم را توابع بود بیکران مقدم آن توابع محبت و حسرت بود
خوف را طایفه بود بیحساب بندگان آن طایفه حیرت و وحشت و اضطراب بهم جا کس فرستادند
و جمله را ازین واقعه خبر دادند و قتیکه خواب غفلت دیده روح را بسته و سر رشته تدارک گسسته سیاه
بر داشتند و بعزم شهر دل شتافتند چون بدر شهر رسیدند نعره و لا دوری کشیدند اخلاط را
چون با روح سوء المزاجی بود از هر کدام ایشان معاونت نمود آنها واقعه را خبر واقعه انگاشتند
و علت بیحقیقت گذاشتند روح در شهر دل در بست و توکل بر خدا کرده در حصار نشست

چون نشاط روح سر آمد و یار روح منصرف غم در آمد یاران روح در تدبیر کوشیدند و اندیشه
تدارک نمودند فرح گفت من با حسن نامی سابقه دارم اگر فرمایی بمعاونت بیارم محبت
گفت مرا آشنایی است عشق نام و در هر هنری تمام اگر با حصار کشش رخصت دهی زود بیارم کار انجام دهد
امید گفت مرا با عقل نامی طریقه یاری است و حال مشکل مددکاری است اگر فرمایی فرمان برم و او را باید
بخدمت بیاورم روح با صحبت تنها کفایت نمود و قلعه دل را تنهایی در کشوده نامها تا آن شیش دار
و نزد حسن و عشق و عقل فرستاد اول فرح خود را بحسن رسانید و نامه بنظر او رسانید و فرح را نوعی خواند حسن از او
غرور چون زلف خود بر آشفت و در جواب او لب جان پرور گشود و گفت که آیی از خود بیخبری و از خبر خود
و نه از شر کسی که از عشق بری است و از عقل عاری است با او جایی یاری است با عشق باید که قدر دل داند با عقل
باید که ضبط من تواند چون حسن فرح را چاره ساز نگشت فرح از شرمندگی بخدمت روح باز گشت
بعد از آن محبت بعشق رسید پیام روح رسانید و مدد طلبید عشق از روی استغنا زبان گشاد و پیام
روح را جواب داد که روح ز نفقه و دنیا است از عشق بیخبر و از حسن لب بر بست من بجانب جنان نمی
آیم و هر جا حسن هست من آنجا یم محبت نیز کاری نکرد و ازین مهام مددکاری نکرد امید خود را بصحبت
عقل مشرف ساخت و به نیکو طرح سخن انداخت که روح را واقعه صعب در پیش است و از بیدردی لسیار در تشویش

نوبت از طالب و دوست و مرد او بجای خود است امید کرا امید بحرمان باز کردد و از جمعیت بی ادبی باز
کردد چون امید قسمت بسیار از عقل را رفت او کار کرد و از اخلاق نکو هر که بود بهمه را حاضر نمود و سخن از شهر
دل … چون خود را نبان دیار رسانید گرفتاران شهر دل را از دام غم رهانید لشکر عقل سپاه غم را
شکسته غم و خوف را اسیر کرده بستند عداوت از گوشه بکریخت و فتنه دیگر از نحوست بی ایمان بود
کی مرض القلب … عداوت خود را با آتش آشنا کرده و شعله از درون دل او اکرد
مرض گفت … که عنقریب حیله و مکری برانگیزم و خون روح و آبروی صحت
بریزم همانا … شنیده که روح را از عقل اعانت رسیده بوسیله تصرف نمی توانست و این صورت را
غنیمت … از عداوت … که بیاری بدن متردد کیست و مرغوب طبع انجا جهت عداوت گفت
جنس غذا است که با آنها همه آشنا است عمارت بدن بتردد او موصوف است و اوقات ساکنان
آنجا بتصرف او مصروف است چون مرض را این صورت عیان شد بخدمت غذا روان شد چون بخدمت
غذا رسید غذا را دید هر دم بآئین دیگر کون و بکسوتهای کوناکون اول بغذائی سرد و خشک پوست
و خود را بهزار حیله بر روبت و گفت ای در حقیقت هم جوهری از خاک و چون جوهری از
خاک بتحقیق هستی پاک تو پنهان از معکلان روح بدیار بدن برو و سودا را ببیار که بجهة او …

دارم

دارم و از ضروریات کاری دارم غذا مدعای مرض را حاصل کرد و او را … چون
رونق سودا از مرض افزون شد سایر اخلاط زبون شد و رفته رفته باز کرده …
ساخت و بدیار بدن تزلزل انداخت صحت از … خبر یافت …
روح شتافت بعد از ملاقات و دریافت معروض داشت که سودا سر کرانی دارد و قصد …
روح را بعد از استماع این کلام و تمرد سودا … صورت … عقل …
بتدبیر صحت اقدام کرده است که عداوت متحرک سودا است …
نامی را از خواصان حفظ بضبط دروازهای حواس کماشت و چنان …
مشاعر زبون و سامعه از صدای قانون تمتع نجوید و باصره …
را آن … زبون ساخت و تربیت خون بر … مرض دید که سودا زبون کشت و شوکت خون
فزون کشت سر از خدمت سودا کشید و بملازمت خون دوید با او نیز فسانها خواند و …
فساد رساند چون هوائی فساد در سر خون افتاد و تب … کرده بهر جا … صحت
بار دیگر بعقل پناه برد و خود را … سپرد عقل بحکمت اقتدا کرد و … دیگر چاره …
دوا کرد و … را گفت … از … باصره را از سبزه و سیراب احتراز نمایند

و شامه از بوی گل بو خیزد و سامعه از سرود و عود نشاط انگیز ممتنع شوند چون خون را الوان قدرت
و تاب مقاومت نماند مرض مزید بلغم شد و از خون گذشت با او هم تلخ شد او را نیز مغلطت انداخت
و مرکب قبا دوخت نام استسقا در اسپهسالار کرد و طریق فساد اظهار کرد چون این صورت به صحت
پیوست او خود در السلسله العقل نسبت عقل باز معاودت نمود و پرهیز را فرمود که اسباب تزاید بلغم را
منقطع سازد و از هر قوتی بی قوتی اندازد و ذایقه از اشتهال خیار و سامعه را از آواز طنبور سه بار
ممتنع نبرد و باصره از لولوی تر و شامه از استشمام بخور نگذرند مرض چون بلغم را منزل یافت
هم آشنایی صفرا شناخت بر زبان نکته بیان کرد و طبع صفرا انگیز خیال کرد که یرقان را برادر مرض
ساخت و تسخیر دیار بدن پرداخت صحت باز از عقل مدد خواست عقل بار دیگر به مدد صحت بشتافت
به پرهیز را فرمان داد که اسباب تزاید صفرا را برچیند و طریق مخالفت او گزیند و ذایقه از اشتهال شکر
و سامعه یکجا نخچو چو گر رغبت نمانده و باصره منظاره زر ناب و شامه تشمیم گل سیراب نپردازند
چون قوه صفرا زایل شد و صحت از مرض تعرف حاصل شد مرض خواست که برون گریزد و فتنه دیگر انگیزد
ناگاه ضعف که فرزند ارجمند او بود روی نمود و او پوری بود بیباک و با وجود ضعیفی و سبکروح و چالاک
گفت ای پدر بزرگوار مدتیست که راه می پیمایم که بخدمت تو آیم حالا که بملازمت رسیدم ترا خاطر

پریشان

پریشان دیدم مرا از آمدن پشیمان مکن و از بی راهگذر خاطر پریشان مکن مرض از ضعف قوت
تمام یافت روی از راه گردانید برتافت چون اخلاط نیز رنجیده بودند در رفقت اتفاق نمودند
اسباب فتنه تمام شد القصه هجوم عام شد عقل که چاره جوی صحت بود روح را دو انجمن بر حقد
این نوبت چاره نیافت و خود را از این حادثات حیران یافت با لازم خوف و غم را برداشته بگوشه نشسته
و در بروی اضداد بست صحت در خدمت روح تنها ماند و فی اضداد و غمیان و غوغا نمادا اما چون دو
که خوف و غم همراه بستند و نتوانستند که از ره همراه ایستند از روح صحبت هم نشسته خود از تاب حکیب
آرایشت و گفت ای روح اگرچه آنچه طوع از ماست سلطنت قوی بر جهانت اگر شسته از قوت دشمن مشت
صلاح تو جلای وطن است پس بمقابل لشکر باطل باد و در آن معرکه تن به قضاء خداوند در جهان مرض را
شدت و صحت با همت اندیشه جنگ نمودند و در ته هر کشور مزاج که مادر صحت بود با اخلاط سابقه الفت
داشت تاب امانت صحت نه رفت و روی نقاعت با اخلاط آورد و گفت مرا طریق مرافقت قدیمی با شما
باز است و مرض حالا خود را لشماست امداد و معاونت او از مروت دور است و این صورت در آنجا
نا مشکور است اخلاط از مزاج پر شرمسار شدند و از مرض گسسته با صحت یار شدند مرض را تنها حال شد و از بی مدد
بر حال شد فرار بر قرار اختیار نمود و از راه عروق یا عرق فرار نمود اما ضعف که دیار بدن را لولوی دیده بود

وشامه از بوی گل نو خیز و سامعه از سرود عود لشاد اگر ممتنع شوند چون خون را الوان قدرت
و تاب مقاومت نماند مرض مزید بلغم شد و از خون گذشت با او هم خشم او را نیز مغلطت انداخت
و مرکب فساد ساخت تا استسقا را سپهسالار کرد و طریق فساد اظهار کرد چون این صورت بصحت
پیوست او خود در السلسله العقل نسبت عقل باز معاودت نمود و پرهیز را فرمود که اسباب تزاید بلغم را
منقطع سازد و از هر قوتی بی قوتی اندازه و ذوایقه از امثال خیار و سامعه را از آواز طنبور سه بار
تمتع نبرند و باصره از لولوی تر و شامه از استشمام نیلوفر نگذرند مرض چون بلغم را منزل یافت
به استشفاء صفرا اشتافت بهر زمان نکته بیان کرد و طبع صفرا انبزخان کرد که یرقان را برادر مرض
ساخت و تسخیر دیار بدن پرداخت صحت باز از عقل مدد خواست عقل بار دیگر بمدد صحت برخاست
پرهیز را فرمان داد که اسباب تزاید صفرا را بر چیند و طریق مخالفت او گزینند و ذوایقه از امثال شکر
و سامعه بکمانچه نوحه گر رغبت ننمایند و باصره بنظاره زر ناب و شامه بشمیم گل سیراب نپردازند
چون قوه صفرا زایل شد و صحت ابر مرض تفوق حاصل شد مرض خواست که بدن گریزد و فتنه دیگر انگیزد
ناگاه ضعف که فرزند ارجمند او بود روی نمود و او پوری بود بیباک و باوجود ضعیفی و سبکروح و چالاک
گفت ای پدر بزرگوار مدتیست که راه می پیمایم که بخدمت تو آیم حالا که بملازمت رسیدم ترا خاطر

پریشان

پریشان دیدم مرا از آمدن پشیمان مکن و از این رهگذر خاطر پریشان مکن مرض از ضعف قوت
تمام یافت روی از راه گریختن برتافت چون اخلاط نیز رنجیده بودند در رفقت اتفاق نمودند
اسباب فتنه تمام شد القصه هجوم عام شد عقل که چاره جوی صحت بود بروح داد و انجمن پر غلغلت
این نوبت چاره نیافت و خود را از این حادثات حیران یافت بالاجرم خوف و غم را برو گماشته بگوشه نشسته
و در بروی اضداد بست صحت در خدمت روح تنها ماند و بی امداد و از غمیان بغم جلاها ماند اما خون دوست
که خوف و غم همراه بستند و نتوانستند که از همراه او رسند از روح همت خواست خود را باب جنگ
آراست و گفت ای روح اگر چنانچه ظهور از ماست سلطنت تو بر جا است اکنون شاد در دشمن جست
صلاح تو جلای وطن است پس بمقابل لشکر باشد و در آن معرکه تن بقضای خداوند داد چون مرض را
شدت و صحت را مهابت اندیشه جنگ نمودند و در ته بهر گشودند مزاج که مادر صحت بوده با اخلاط سابقه الفت
داشت تاب امانت صحت نه داشت روی شفاعت با خلاط آورد و گفت مرا طریق مرافقت قدیم با شما
باز هست و مرض حالا خود را اشما نسبت امداد و معاونت شاو از مروت دور است و این صورت در آنجا
ناشکورست اخلاط از مزاج شرمسار شدند و از مرض گسسته با صحت یار شدند مرض دست خالی شد و از این بعد هم
پامال شد قرار بر فرار اختیار نمود و از راه عروق با عرق فرار نمود اما ضعف که دیار بدن را الوداع نبود

از شهر مشکی روئی نمود از آن حال مقصور شده از ملک بدن دور شد چون هزیمت مرض بگوش روح رسید
از این جهت بسیار مسرور گردید و کیفیت را صفائی اخلاط گشت روح از این مقدمه شاد گشت
عقل را نزد خود خواند و با او از آن حالت باز راند چون حالت مطیع گردید دشمن رام شد کار عداوت
تمام شد پیر خیر را فرمود که دیگر از انواع حوادث برخیزد تا ضعف نیز زود در کمر ریزد و عذار را ضبط
نماید که ضعف را دیگر قوت گرفته است روی نماید عاقبت ضعف مقهور شد و از دیار بدن دور رسید روح
از کمال عظمت بمرتبه رسید و روز بروز بر خود ببالید چنانچه کیفیت او بجوهر و جوهر او بجسم و جسم
او بعرض لطافت تمام گشت چنین چنین اخبار در عشوه و جلوه بجوش آمد از حد در گذرانید همه مان تدبیر
طاقت صحبت او نماند او در آن واقعه تنها ماند چون تنها بود یاری میخواست و متاع بود خریداری میجست
فرح که با حسن رفاقت میداشت و نقش صورت روح بلوح دل میگذاشت گفت ای حسن دل افروز
وای شمع جان سوز مدتی شد که از همه مان دورم و از مفارقت روح بحضورم وقت که طریق بوفا
بگذارم و از ملک تستا قدمی بیاد آرم حسن از سر ناز گفت ای یار دلنواز از روح سخن گفتار گفتی بدور
او و صاحب او شغلی مراد غذا غذا کی می شود که او را بینم و گلی از گلزار معرفت او چینم اما مبو عیکه او [illegible] اند
واز من خبر ستاند فرح گفت این کار دشوار است زیرا که عقل بالا و یار است حسن گفت عقل تاب ندا

من ندارد و به میان من طاقت نیارد و افسونی اگر خوانم تصرف در روح میتوانم فرح فرحناک
شد و در برون حسن بپا پاک شد حسن را بسوی روح رهنمون گشت و باز کرد [illegible] بار جهان پیوست
حسن را او یار بدین سینه افتاد و دل بر توطن آنجا نهاد افسونگری همه است خواند و خود را بحجر روح
رساند روح را لطافت حسن اثر کرد اگرچه خوب بود خوب تر گردید ناز و کرشمه سپاه حسن بود در جوانی
روح بار اقامت گشودند بعضی تغافل و رخسار بوستند و بعضی بچشم ابرو خود بستند القصه
روح را رونق افزود و صد چندان زیاده شد از آنچه بود بهر که بر توانستی [illegible]
و هر که نظر افکند بنیاد دلش برکند محبت که رفیق عشق بود درین اثنا ظهور را آغاز نمود چون [illegible]
روح رسید اوصاف که در باره حسن از عشق شنیده بود دید و نیز قدی دید بر افراخته و کار عالمی ساخته
رخی دید بر افروخته و عالمی را در هم سوخته و کاکلی دید بر دلکشی و زلفی دید بر تاکوش سنبل [illegible]
ساخته و غنچه را شرمنده ساخته تیر و کمان بدست مستی داده و نامش چشم و ابرو نهاده از مشک
خطی بر صحیفه رو نوشته و ریحانی در بوستان کشته آب حیوان در چشمه نهفته و لب بسخن گفته خیال بر آن
لب نهاده و در نقطه صنع نشان خط اراده سبب و دم گوهر منظوم کرده و آنرا عقیق یمنی موسوم کرده
سیبی در ترنج مرکب نمود آنرا زنخدان و غبغب [illegible] هزار زبان از سحر آغاز کرده آنها را عقب

بلشوه و غمزه و ناز زاده و شکل کل او کشاده که این بار دوست روح پاک را مصور ساخته
که این بیاه دوست از رخسار آب روان ساخته و از ساق ماهی را رو انداخته محبت که روح را
مرتبی لطافت دید فی الحال خدمت عشق رو نهاده او را از صاحب روح خبر داد و در طلب
وصالش بی قرار او عشق بجای خود حسن پاک سیرت و بر خوبی محبت پاکیزه سیرت هزار بار چون
چو شنید دیگر مطاوعت او بر نتافت حسن را دید که روح بیقرار گردیده و از کار بیکار او چنانچه خود را
وابسته عشق ساخته زبان بمدح روح برگشوده او را بو العجبی شود روح را صحبت
عشق دلپذیر افتاد و مصاحبت او اول بها و بعد از یاد او گاه از روی محبت می داد از
سوالی کرد که ای سیاح جهان گرد و ای جهان پیمای بادیه نوردی شنوم که با حسن تا
گرفتاری قبل او چه آزادی داری از کیفیت حال او حکایت کن و از مقدمه روایت کن
عشق دانست که او عاقلست و از آن آشنایی بر سالت گفت او را مقام در وادی جنون است
و سبب ملاقات او از خود جدایی است روح گفت ای عشق این سخن که میگویی ولیست بی بود و
مطالب او سود است بی سود مگر صدق این سخن عیان کنی و معنی این دعوا بیان کنی اصل این
حکایت دروغ است و شمع این روایت بی فروغ است عشق گفت از او نمونه دارم اگر فرمایی بنظر آرم

روح

روح را چون شوق غالب بود و بحقیقت آن صورت را طالب بود و در آن تمنا کشاد با اختصار آن تحفه
نمود الحاح نمود عشق آینه صفا را پیش داد که درین لوح چشم باید کشاد چون روح از خود
خود خبر نداشت بیکری دید از نور و از جمیع معایب دور حسن معنوی [illegible] فی الحال
از گوشه جلوه ساخت روح در میان بهر چراغ مانده آن زلف [illegible] رخسار
از دست داد و سر بسودای نهاده بی یاد نظری [illegible] صورت خوبی مرد
عشق گفت ای دل نواز و ای نیاز منزلی منزل نیاز و شمع [illegible] بیابان شب و در بیابان
معنی بشمار بسلسله عشق گروهی بسته بی ادب سالوکی [illegible] ذوق و دولت [illegible]
این صورت را از نو ساخته و نقش بر این لوح را ساخته لوح را بکار [illegible] یک بار دو
بر آن مهر اما نیست که از روح گفت مشاهده آن صورت و پنهان کردن لوح از عقل [illegible]
عشق گفت خیال او را بنگار و هر وقت که نظر نواز روح مصلحت او را پسندیده خیال را
گفت که صورت حسن را بکشید بعد از آن آینه صفا را بدست خازن او را که داد و مهر انهاد
بر رو نهاد و مدتی با صورت خیال قانع بود بصورت قناعت می نمود عاقبت از صورت
خیال گشادی نیافت و راه بمنزل مرادی نیافت روح گفت ای عشق چاره من بیچاره را

بوادی وصال حسن اند از عشق گفت تشویش درین راه بسیار است و رسیدن بمنزل حسن
دشوار است روح گفت طاقت این مشقت ندارم چاره من کن که بگردم چون بصدق
دل طالب شده عشق را رهنمونی روح واجب شمرده باتفاق علم عزیمت برافراشتند چنان
باهم مقرر کردند که اول بادیه معشوقی را طی سازند و بعد از ان کوزه کوچه عاشقی انداخته
اول ببادیه معشوقی قدم نهادند و در آن بادیه بر عجایب افتادند در ابتدا بکوی بجای رسیدند
بغایت با صفا صحرا از بلور و هم ز مرمر هم تر از زیبا چون عاشقان او در ریخته و عالیش نیز امیخته
مطلق ... روی زمین نامش کف پای نازنین از ان جا گذشته بمنزل رسیدند در آن
منزل مقامی دیدند که زمینش همچون سیماب می لرزید و بالایه و بام و در حلی منازل او می لغزید نام آن سیم
خام اما الصفائی تمام ساقش نام از آنجا بار عزیمت بستند و روانه راه گشتند راهی دیدند نام کوهستان
و در و سر کوه چلی پا یا در نهایت آن کوه گرهی دیدند از هر طرف بار رنگ تر از نیت باریک تر و جوش
در میانه خود میانش نام ... از آنجا بالا رسیدند بر امواج جو لبی ... را کرده تا ناف شکم
موصوف ... دایره ناف معروف از آنجا هم گذشتند و بادیه ... صحرا ... رسیدند
در حضرت عزیمت به پایان کشیدند که هر گز در آن صحرا کسی ... و عباری ... نشور

برج

بران جا که هیچ نرسیده ساکنان آنجا ... و ... انجا ... لبی ... ازان
جا تا نور ازین سبب ... شهود از آنجا بمنزلی رسیدند و ساکنان آن ...
بخشیدند که درین حوالی جاهی است بغایت ... و ...
عزیمت ... و ... که ... نقد ... رسیدند ... لطافت ...
رحمت ... اسباب لطافتش ... نام ... بغبغب ... ایشان ...
آلوده ... از آنجا مسافرت نمودند و در راه ...
رحمت از ایشان ... عیار ... و خال ... آن ...
و چون پریشان ... روح و عشق ... و دل ...
افتادند جاهی ... بغایت ... آن ...
و جاه زنخدانش نام ... در ... آنجا ناله ... در راه ...
یافتند ... حبیب ...
خود را بر آن رسن بستند و از ... زنخدان رستند بعد از ...
... روح ... عکس ... بر ... جان ...

اندکی باشنید چرا از غلطها و موج را این لقب کرده و در راه زان از چه موج را دست
آنجا که پانهاده بیکار راه را کردند بعد از طی منازل و قطع مراحل بشناختی که آنکه [illegible] رسیده
کلبه‌ای [illegible] مقام ساختند و طرح جدید انداختند کلبه‌ای همه بجا [illegible] باشی [illegible]
[illegible] باغ [illegible] زانجا بار [illegible] دیگر بر راه بستند [illegible] حجاب لطف [illegible]
[illegible] و فرح [illegible] که [illegible] باشی [illegible] گوش گفت [illegible] منظرگاه
رسیدند [illegible] نام آن سر منزل [illegible] غمزه [illegible] از انجا
[illegible] دهان [illegible] لطیف [illegible] صفا و محراب ابرو [illegible] جمال [illegible]
[illegible] وصال [illegible] کوی قرار [illegible] طاق ابرو و از انجا [illegible] رسیدند
و گشاده مقامی دیدند بغایت چراگاه آهوان چین نام مبارکش چین ساعتی در آن وادی
نشستند و از انجا بمنزل دیگر بار بستند بعد از قطع مراحل بمنزل رسیدند تیره و تاریک
[illegible] خطرناک [illegible] خاطر [illegible] نام [illegible] کاکل [illegible] مقام روح را صلابت
آن ظلمت غالب شد و سررشته تدبیر را از عشق طالب شد عشق او را از شدت ظلمت برهاند
و بفروغ شمع [illegible] رسانید روح گفت ای عشق غلط نمائی وای گمراه [illegible]

کردیم

کردیم [illegible] جلوه‌گاه حسن [illegible] عشق گفت ای [illegible] حسن عاشق از لذت معرفت
بجا اصل همه جا جلوه‌گاه حسن بوده او در همه جا خود را بنموده چون [illegible]
که حسن چیست اگر خواهی که او را دریابی باید که صفای نظر [illegible] خود [illegible] چشم
را سرمه آشنا [illegible] که آن سرمه و رنگ معشوقی نیست [illegible]
[illegible] که تا کسی [illegible] عاشقی [illegible] معشوق [illegible]
و بعد یار عاشقی متوجه گشتند به بستان [illegible] رسیدند [illegible] فراق [illegible]
[illegible] بی‌نهایت در آن وادی [illegible]
رسیدند [illegible] از آنجا قدم بوادی [illegible] نهادند و [illegible]
طی مراحل و قطع منازل [illegible] بهجران رسیدند [illegible]
خواری کرده [illegible] نامه [illegible] دیار [illegible] بعد از مسافت دیار عاشقی [illegible]
کار عاشقی [illegible] ایشان [illegible] روح باتفاق عشق متوجه آنجا شد چون [illegible] که آن دیار
[illegible] گفت [illegible] این جا [illegible] بعد از وصول [illegible]
[illegible] حرارت [illegible]

خساره صفرا از دکشته و باز از بلغم سرد گشته قوایم را قوتی نمانده و طبایع را نظامی نمانده
ضعیف قوت یافته و محنت فتور و ضعف نشانه روح اضطراب کرده و عشق را الحال طلب بکار طلب کرد
که خانمان من او بر آن کرد یا دمی که شب دوران کردی همه و عمر باقی در روح داده و بقصه حکایت من
چگونه حیله بود که با من باخته و مرا از حرم چون بر انداختی ملکی داشتم معمور بر ذوق در راحت
و سر در زمین فرود مکث مشوق فرو هم واری و از آنجا در یا بروم کشادی روز کاری بیمار عاشق
بودیم کار بر عاشق کو تا کنون تقسیم کردی از آن ملک بیست آبرو هم بر دادی و بیرون و غیری بوطن او روی
بیتی بر در خرابی آورده و خبر ایز بنیاد است غافلش با برده الله الله که این چه بیداد است از تو جانم
هزار فریاد است چون عشق این حکایت به حکایت از روح شنید و او را عجب پیش تاب در وی
گفت ای روح حکایت تو از کیست جفاکار است تو از غیر تو نیست ولی کر خزانه ادراک ست
نظر در آر و از روی حقیقت آن عبرت بردار روح با حضار آن نمونه اشاره فرموده و ادراک
آورد آینه صفا را بهمان مهر بجای که بود چون آینه صفا را مهر برداشت و او را در پیش نظر مورد
داشت بکری دید صعیف صورت در مشاهده کرد بغایت لطیف گفت ای عشق این صورت همان
صورت نیست معلوم کن که آن چه بود و این کیست عشق گفت ای روح این آینه صفا ست

و اهل نظر را عکس جمالت هم از آن صورت که دیدی و هم توئی که حالا در صورت آن فقر نمود و این تحقیق
غافل بودی و خود را نشناختی و در آرزوی خود میدیدی و مرا از لطف خود میپرسیدی هم تخمی
مظهر توئی و هم معشوقی را نور توئی معرفت سر من آشنایی است تو طالب اشیا از خود خبر نداشتی
چون روح سر من آشنایی است در چشم کشید جوهر بسیط خود در آن آینه صفا مشاهده کرد صورت
معنی بی نهایت و طایع و حس همه هم را از خلوت وحدت شنید در روی که رسیده
دیده عقل باز کرد و او نگاهی در خواص و طبایع را در رای نور حس یا او نیازی او از عشق ربا او بیاد آید
چون روح بدان مقام رسید علامت عالم جبروت و لاهوت دید و عشق الهی خود دید
و از قید راه زمان رست عاقبت الامر خود را بخود رسانید و از قید هوا و هوس برست عاشق
و معشوق از آن خلوت وحدت بیرون نامد و عارفان را دل با حسرت نماند اگر دل از
از دنیا بر داشتی تخم حسرت در جهان نکاشتی هر که دل بر دنیا بست از قید بلا برست و هر که دل
از دنیا بر داشت تخم نکوئی در عشق کاشت

والسلام علی من اتبع الهدی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

این رساله ایست در بیان باران و برف و صاعقه و رعد و کیفیات مختلفه ابر و زمین لرزه و کسوف و خسوف و غیرهم مسمی به لمعات قطب شاهی بسم الله الرحمن الرحیم زیباترین نگاریکه در عنوان صحیفه کیفیت و روشن ترین لمعه که در دیباچه بیاض سپهر صفحه افتد حمد حکیمی است جل شانه و عظم برهانه که باملاء سحاب مکرمت و مقدرت سبال امتنوعه عناصر اربعه را که باسطات مجاری عالم علویات و اصول کائنات سفلیات است بحکمت بالغه بمیدان وسیع و فضای عالم جو گسترانیده و بفیض کامل شمس وجود با جود خاتم رسالت بنوت و عترت فیض فصل او است که بعبوه نجاره کوه و شرک با شعه جود خود تحلیل سرد و بنور مهر و قمر بیمن منقبت ساخته تجلی رسانیده و برق لامعه ظهورش دخان ظلام جهل و غیی را در هم سوخته و صوت رعد جلالش صاعقه وار در عالم سفلی منهدم قبق و فجور را در هره عالم کون و فساد و کفر منفتر گردانیده و آل و اولاد اطهارش که اجزای رشته احکام شرع

رامانه

را مانند ارتباط نموده اند و زلال عیون الحکام آنسراه و آنها علاوه اسلام جاری نموده و نیز به بخر تسد و لایت و نیابت رسانیده صلی الله علیه و علیهم اجمعین اما بعد بر رای خورشید ضیای ارباب دقایق شناسی و خوطر ازکیه اعلام حقایق اقتباس محجوب و مستور نماند که چون شعاع نیر خاطر فیض مآثر نواب کامیاب سپهر رکاب اقدس همایون اعلی المؤمنین جمشید قطب شاه خلد الله ملکه الی یوم التناد در مجلس فضلای حاضر و علمای با اختصاص لمعان یافته و تحقیق کائنات جو مثل صاعقه و برق و غیرها سوال بحضور کیمیا اثر فضلای کرام و علمای عالیمقام و جهه تحقیق آن شده و جوابها بعرض رسانیدند و لهذا این ذره حقیر بمقدار المحتاج الی رحمة الغنی ابن حسین بن جمال الدین محمد تقی مازندرانی رسید که بجواز آن اشرح مطمح انظار و مذهب افکار فلسفه ایست بفارسی تحریر نموده بنظر کیمیا اثر آن قبله عالم و عالمیان رساند که هر گاه بشعه خاطر مبارک در خلال صفحات اوراق لامع گردد بی تکلیف مطالبش در ضمن این بیاض واضح و سواطع لمعه بعد از تتمیم این ترقیم بلمعات قطب شاهی در بیان مذهب حکمای الهی موسوم شد تا ابحثش موافق مطلب نعیمیه بالله التوفیق و به الاستعانة و هو خیر الرفیق اعلم باید دانست که چیزهایی که در فضای آسمان و زمین بهم میرسد که حکما تعبیر از آنها بکائنات جو کرده اند و اجسام

بعضی ازین امور که ترکیب آنها از عناصر اربعه که خاک و آب و باد و آتش است می باید بی آنکه مزاج

در میان باشد حقیقی آن محقق شود و بعضی دیگر صورت ترکیب جوی کنند بجو ابر و باران

و برف و تگرگ و شبنم و ضباب و صقیع و رعد و برق و صاعقه و باد و قوس قزح و هاله و شهب

و ذوات الاذناب که موقوف است بر آن و چون مقدمات حقیقت و کیفیت آن بیان دانسته

شود تحقیق این امور واضح شود و بعضی دیگران شرح میفرماید **بباید دانست** که هر نوع از انواع بسیط

عنصری منفرد شود جزء او از بسیط صورت خود را داده و در آن مرکب در حال منفرد اجتماع و ترکیب

کند و صورت کیفیت اجزای بسیط دیگر که ضد اوست میفرماید و بر عکس تحقیق که یک کیفیتی دیگر

که متوسط باشد میان این اجزاء متضاده در آن مرکب حاصل شده باشد پس آن کیفیت ثالثه را

مزاج گویند و هم چنین باید دانست که طبقات هوا نزد جمیع حکما چهار است **طبقه اول** هواست

که مجاور زمین و آبست **طبقه دوم** زمهریر بارده است بعد از طبقه اول و سبب آنکه شعاع کواکب

که از زمین منعکس میشود بآن طبقه نمیرسد آن است که اجزاء از زمین متصاعد میشود و بیشتر اوقات

بآن طبقه میرسد و در آن طبقه مشاهده ابر و رعد و برق و صاعقه و غیر آنها میشود **طبقه سوم** هواست

نزدیک بخلوص **طبقه چهارم** طبقه دخانیست که ادخنه که از زمین مرتفع میشود چون بآن طبقه رسد

ع

متلاشی گردد و ذوات الاذناب که ستاره دنباله دار است در آن مشتعل شوند و بسیار گفته اند که دو طبقه آن

طبقه حادث میشود و گاه باشد که آنها بمتابعت حرکت فلک ... و بعضی گفته اند

دو طبقه گفته اند باین اعتبار که طبقه اول هیولی صافی خالص ... و طبقه دوم

بدان طبقه ... و آن طبقه قریب بسقف و فلک است و طبقه ... کثیف مخلوط با

است و الطبقه ... عالم النسیم ... و در این طبقات است که محل ...

و قابل نور و ظلمت است **لمعه** بباید دانست که کبودی که گمان میشود که رنگ آسمان است ...

بلکه چون کره بخار یا شعاع کواکب ... روشن است و ما فوق ... ضوء کواکب

از زمین با بخار میرسد ... تاریکی ظاهر میشود و بواسطه آنکه نور بصر چون ... جسم شفاف

بلا کیفیت ... خالص ... بر روشنی کواکب ... نفوذ کرده ... میرسد جسم ...

... میشود از ترکیب ... ظلمانی و ضیاء ... و آن کبودیست که ظاهر ...

تحقیق باید دانست که بخار عبارت است از اجزای هوائی مخلوط شده با اجزای صغار آبی

که از غایت صغر حس بصر در کش ... و دخان عبارت است از اجزای صغار ناریه که مخلوط

شده باشد با اجزای ارضی که حس بر آن قوت ادراک آن ... **لمعه** چون این مقدمات ظاهر شد باید دانست

که سبب کثرتی میشود ابر و سحاب اجزای بخاریست که از سطح کرهٔ آب و ارض متولد شده و
بواسطهٔ حرارت مطلق آفتاب متصاعد میشود تا آنکه بکرهٔ زمهریر که تا شعاع کواکب با نجا منقطع
میشود میرسد و از برودت آن کره آن اجزای بخاری متکاثف و منجمد گردیده میشود و اگر سرما قوی
نباشد اجزای آن مجتمع بسبب انجماد و ثقل قطره قطره از وجه شیئی میچکد پس آن اجزای مجتمعه
سحابست و آن قطرهها باران و اگر سرما قوی بوده باشد پس از اجتماع اجزا سرما باتی میرسد یا بعد از
انقطاع اجزا پس اگر پیش از اجتماع سرما برو وارد شود از اجزای آن برف حاصل شده
فرو میریزد و اگر بعد از اجتماع آن اجزا سرما برو وارد شود اجزای آن منجمد شده تگرگ گردیده
نازل میگردد و گاه بخار بکرهٔ زمهریر نرسیده بسبب کمی حرارت پس آن بخار بسیار بعضها
بسبب سرمای که باو رسد آن بخار سحاب منعقد شده متقاطر شود چنانکه از شیخ رئیس ابو علی
سینا نقل میکنند که من مشاهده کردم در بعضی از جبال که بخره از پایان آن جبل بسمت صعود نموده
در مابین ارتفاع آن جبل متکاثف و منجمد گردیده مانند سرپوشی بر دامن آن کوه باریده و بالای
آن کوه آفتاب بود و این ذره حقیر نیز همین حال در بعضی از جبال دار المرز مشاهده نموده است
و گاه میشود که آن بخار منعقد سحاب نمیشود بلکه ضباب حاصل میشود و آن مانند دود است

صح

که سطح ارض و آب فرا بگیرد و مانند حرارت مرتفع شده و تخلیل حرارت مترتب میشود و گاهی
بخار اندک بعد شب از سرمای شب برو خورده منجمد شود و حالی که عبارتست از شبنم حاصل شود
فرود آید و اگر منجمد شود صقیع که عبارت از جریست که شبیه است ببرف حادث شده نازل گردد و
صقیع مثل شبنم است برف است بباران و گاه میشود که سحاب از انقباض جو در سبب سرمای محض
متکون شده از آن سحاب باران و برف و تگرگ غیر هم حاصل شود پس این است سبب اول
کلام در بیان سبب اقسام مذکوره مقید بقید اکثری شده تا واضح بوده باشد لمع و اما سبب رعد
و برق و صاعقه جهت آنکه دخان و بخار که تعریف آن در پیش مذکور شده با هم مخلوط
شده بسبب حرارت میل صعود نموده تا بکرهٔ زمهریر رسند بخار بسبب سرما منعقد
بسحاب شده دخان در میانش محبوس گردد پس اگر دخان هنوز حرارت خود را باقی
بوده باشد میل بصعود خواهد کرد تا بکرهٔ نار که مکان او است برسد و اگر حرارتش زایل
شده باشد منجمد شده و بسبب ثقل اجزای ارضی میل بنزول کند پس بهر تقدیر بسبب صعود یا
نزول تمزیق سحاب میکند و تمزیق مخلخل او را از هم جدا میکند و در وقت دریدن آواز مهیب
بهم میرسد آنرا رعد نامیده اند و بسبب حرکتی که در اجزای ارضی است و بعلت گشتن حرارت

حاصل شده و ماده دهنی مشتعل گردد لیکن اگر ماده اش لطیف بوده باشد و زود خاموش
شود آن برق است و اگر ماده غلیظ بوده باشد و زود خاموش نگردد تا آنکه به زمین رسد آنرا
صاعقه خوانند و چون به زمین رسد بسا باشد که لطیف شده در جسم متخلخل نفوذ کرده آنرا نسوزد
و اجسام متکاثفه را بگدازد چنانچه کیسه را که در او زر باشد نفوذ و اشیای آن بعید باشد بخلاف زر اما از
و غیر ذلک را که در ... ناید مگر آنکه کیسه بسبب آنکه زر و غیره سوخته گردد و گاهی باشد که چنان غلیظ
باشد که هر چیز که برسد از سوخته سازد و بسیار شده که بر کوهی رسیده و آنرا از هم شکسته گداخته
والله اعلم بحقیقت الحال لمعه در ذکر سبب حدوث بادها است که چون سحاب از بسیاری
سرما منجمد شده منفع ثقیل شود و در حال حرکت آن سحاب بسبب ثقل عفونت حاصل شده
تحلیل اجزای هوائی او کند و منقلب بهوائی متحرک میگردد و آن باد است و گاه میباشد
که بسبب انقطاع و ارتفاع آن سحاب بسبب ثقل تموج در هوا بهم رسیده متحرک شود و گاه باشد
که ابرهای بسیار بر سر هم ریخته شده هوا را از مکان خود دور کرده تموج در هوا بهم رسد
یا آنکه اختلاف در قوام سحاب ظاهر گردد و کثیف رقیق را دفع نموده از جائی بجای دیگر میل
کند و تموج در هوا پدید آرد و ریح حاصل شود و گاهیست که هوا متخلخل گردد بدیر بزرگ شود لیکن آنکه

جسم

جسم دیگر داخل او شود و از جای بجائی رود و دفع هوائیکه در جای او بوده کند و هوای مجاور
باد هم دفع دیگر نماید و همچنین مرتبه بمرتبه دفع میشود تا بجائیکه قوت دفع در آن
تموج ضعیف شده ساکن و وقتی تموج که هوا متکاثف و منجمد گردید و همچنین موجب شود
و بسبب آنکه خلا نزد حکما محال است و دلیلی بر امتناع آن قائم است هوائی که از جای خود
بامکان دیگر کشد تا آن مکان را پر کند از حرکت باد در سمت مکان حرکت در هوا پدید آید
در ریح پیدا شود و مراد از خلا مکانیست که خالی از شاغل بوده باشد و گاه تحقیق کرده خلل بسبب
صعود نموده بکره زمهریری رسد و باد سرد گردیده نازل شود بسبب ... هوا از نزول تموج
در هوا بهم رسد و ریح حاصل شود لمعه بدانکه بعضی از بادها باد سموم است یعنی باد که ...
سمّ بوده باشد و حقیقتش تحقیقی است که در بعضی اوقات اکثر در روز ... بتوان ...
در احراق است و گفته‌اند که سبب آن یا بقیه شعله است یا آنکه چون در وی ... حار ...
بکیفیت حرارت متکیف شود و در اختلاف القولین الاعلام لمعه بدانکه سبب حدوث قوس قزح
آنست که چون اجزای صغار مائیه صیقلی که متصل بهم نباشند و واقع شده باشند در
جهت مقابل شمس در ضمن بخار در خلاف جهت آفتاب منعکس گردد بسبب آن اجزای مذکوره جسم

کثیف الاوضاع متخلل گردد یا بر تیره و یا بر صیقلی بوده باشد که شعاع بصری از آنها منعکس گشته
شمس رسد و در این صورت باید که خورشید جانب افق بود و ناظر متوجه با آن اجزا و پشت با آفتاب چون
آن اجزا صیقلی اند در این اجزا ضوء آفتاب ممتنع شود و بواسطه آنکه تجربه حاکمست که هرگاه جسمی
صیقلی بیضه که تا مع عرض منعکس شود نور آفتاب بدو حاصل کرده و در وقت انعکاس
شعاع نور آن صیقل در صورت آن اجزا به هیئت نصف دایره
یا کمتر از نصف آفتاب افق و بواسطه آنکه ارتفاع آفتاب است
آن اجزا بواسطه لطافت و انقلاب او کثرت حرارت با قرب او با آفتاب زاید بر
نصف دایره باشد گفته شد که در این ضوء آفتاب بر روی آن اجزا مشروط
است بآنکه در عقب آنها جسم کثیف بوده باشد بواسطه آنست که اگر چنین نبوده باشد چون آن اجزای
رشته شفافیست اگر در پس او جسم شفاف دیگر بوده باشد شعاع بصر در او نفوذ کرده در گذرد و آن
اجزا مرئی نشود چنانچه در آینه چه ماده آینه اگر در پس او جسم کثیف حایل نشود شعاع بصر در او نفوذ کرده
منعکس نگردد و لیس باید دانست که اختلاف رنگهائیکه از آن اجزای رشته ظاهر میشود از ضوء آفتاب
و اختلاف رنگهای سحابست و متاخرین حکما را در سبب رنگهای مختلفه آن اعتقاد اینست که چون

ناحیه

ناحیه بالای قوس قزح که نزدیک با آفتاب است از شدت درخشندگی شعاع آفتاب رنگش سرخ خالص می‌نماید
و ناحیه زیرینش چون دورتر از آفتاب در درخشندگی کمترست رنگش سبز تیره و سیاهی مایل می‌نماید
از رنگ ارغوانی بوده باشد و ناحیه متوسط که میان این دو ناحیه است نسبت با آفتاب در وسط
و نه نزدیک رنگش کراثی نموده میشود این مرجع اعتقاد جمهور و مردود است بدانکه نوری رنگی از انوار
سرخ خالص و سرخ ارغوانی نیست بلکه رنگ کراثی مشوب و سیاهی اختلاف
رنگهای قوس را بواسطه دوری و نزدیکی با نسبت با آفتاب باید که هر یک از رنگها متخلل گردد
دیگر و لیکن بنابر این اعتقاد رنگهائیست که متشابه الاجزا نزد حس بصری می‌نماید
چنانچه حکما را اعتقاد آنست و میگویند که رنگهای آن اجزا در صورت
نفس الامری والله اعلم لمعه بدانکه سبب حادث شدن هاله آنست که اجزای صغار رشته صیقلی
آبی که متصل بهم نزدیک باشند و بر هیئت دایره در زیر عبارت از ماه و آفتاب واقع
شده باشند چنانچه در قوس قزح گفته شد و در وسط او باشند چنان ابصار و در پس
آنها جسم کثیف حادث گردد در وقت شعاع بصر از آن اجزا انعکاس یافته به نیر رسد مرتسم
میشود صورت هر یک از آن اجزا انعکاس یافته به نیر رسد مرتسم میشود صورت هر یک از آن اجزا ضوء

نیز در شب ... سبز و زرد ... شکل دایره با الوان مختلفه و سرخ و سبز ظاهر گردد آنرا هاله گویند

و آن علامت باران باشد چه علامت رطوبت که در هوا بهم آمده است و گاه واقع

شود که دو یا سه یا زیاده هاله ... یکی زیر و بالای هم ... ستاره ...

و در ... باشد ... بزرگ ... بالطوبت بیاید

که با آفتاب ... نقل ... بسیار زیاد است سحاب رقیق با دوام ... تحلیل رفته

مقابل ... حسن نقل کرده اند که گفت من یکبار با ... و آفتاب هیئت

... یکبار ... و این فقیر نیز در عشر اول ماه جمادی الاول سال ... در

دارالخلافه ... حرارت ... مانند ... در دور

آفتاب ... بلکه بزرگان ... که نزد فقیر تعلیم ... همه تماشای آن کرده اند لمعه

بدانکه سبب شهب و غیرها آنست که هرگاه دخان لطیف از سفلی متوجه علوی شود بجهت استقامت که

طرف آخرش از سطح ارض منقطع شده باشد چون طرف اولش بکره ناری رسد بسبب دهنیتی که با

دوست آتش در آن طرف گرفته منتهی گردد تا طرف آخر مشتعل میشود و تمام منطفی گردد و بیان این

اجمال آنست که محقق طوسی رحمه الله در شرح اشارات بیان ساخته که دخان ... مرتفع گردد

که بلند تر است زود تر بکره ناری میرسد و آتش در آن در گرفته میسوزد تا میرسد بسوی دیگر پس صورت

پس شعله دیده میشود بر سمت دخان از طرف اول تا طرف آخر و آن شبیه است به ...

تمام تحلیل نیافته باشد در آن زمان دیده نمیشود و گمان چنین میشود که ...

آن علامت ... تمام موضع آن منقلب بآتش شده ...

... آن بعد از ... دخان ... که مرتفع شده باشد

بعد از وصول طرف اول بکره نار اشتعالش چند روز یا چند ماه ... بماند بصورت

گیسوی شخصی ... گویند یا بصورت دم حیوانی دم دار ...

و همچنین بمشابهت بهر چیز که داشته باشد تعبیر بآن میکنند و نقل است که بعد از حضرت مسیح

علیه السلام ... در نواحی شمالی ناری افروخته مشتعل شد ... ساعت ... شب

چنانکه ظلمت دخان آن روی آسمان پوشیده و عالم تاریک ... که هیچ دیده ...

و در آسمان ... خاکستری ... مدت یکسال ... و گاه ماده دخانی ... بزمین

متصل بوده باشد بعد از وصول سر دیگر بکره نار آتش از آن سر در گرفته مشتعل گردد تا آنکه بزمین رسد

و این را حریق گویند لمعه بدانکه سبب حدوث زلزله و انفجار چشمه آنست که هرگاه

بخار
در جوف ارض محتبس گردد و میل بجانب فوق کند چون ارض بارد است آن بخاری بسبب برودت
ارض بارد شود منقلب به آب میشود با جزء بخاری که کرده چون بسیار شود بحیثیتی که ارض با وسعت
آن نتواند شد و سبب میشود که ارض شق شده آن آب بخار روان شود و چشمه عبارت از
آنست که روان شود اما ابوالبرکات بغدادی در کتابی معتبر بیان کرده است که سبب چشمه‌ها
و قنوات و انهار [illegible] سیلان شدن برفها و بارانها است بواسطه آنکه ما می‌بینیم که هر
سال که برف و باران بسیار است آب انهار زیاده میشود و هر سالی که برف و باران کم واقع میشود
آب در انهار کمی میباید و منحل شدن اجزاء و ابوره در ارض دخلی در آن ندارد و بر طبق مدعا میشود دلیل
ایراد کرده بیان نموده که اگر سبب انفجار چشمه‌ها استحاله اجزاء و ابوره میبود بایستی که در تابستان
که برودت ارض زیاده بر زمستان است آب چشمه و قنوات و انهار آن زیاده باشد بر زمستان چه
در زمستان برودت ارض کمتر است و تجربه بر خلاف آنکه ظاهر شد و الحق قول ابوالبرکات اعتبار
تمام دارد و لیکن ایراد وارد بر آنکه سبب انفجار چشمه چیزی دیگر نتواند شد چه ممکن است که سالی که برف
و باران حادث نشود آب در چشمه‌ها و قنوات روان است پس دلیل ابوالبرکات دلالت دارد بر آنکه استحاله
اجزاء و ابوره محتبسه در ارض سبب تام نیستند انکه بالکلیه سبب نشوند و اما هرگاه ماده بخاری محتبسه در ارض

بسیار غلیظ بوده باشد بحیثیتی که در مجاری ارض نفوذ نتواند کرد یا آنکه ارض کثیف غیر متخلخل
بوده باشد ابخار مجتمع شده طلب خروج نماید نفوذش ممکن نبوده باشد پس ارض را حرکت در
می‌آورد و زلزله حادث میگردد و بسا باشد که از بسیاری قوت ماده ابخار [illegible] ارض
سبب حادث شود و گاه باشد که از شدت حرکت بخار که مخلوط [illegible]
حادث گردد و در طبیعت [illegible] دخان محتبس بخار [illegible] مشتعل شود باقی حالات

العلم عند الله تم تمت بالخیر

بسم الله الرحمن الرحیم

این رساله در تحقیق علم نفس انسانیت باقوال مختلف اما بعد کلام سید الانام علیه الصلوة والسلام
که یا علی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع العمل و البر تقرب انت بانواع
العلم و الرضی تستبقهم دلیلی است قاطع و برهانیست ساطع بر آنکه وسیله قرب حکیم علام
غیر از علم تام امری دیگر نیست و نسبت قربت عملی به تقرب علمی همان نسبت حباب با آب
و ذره با آفتاب است الا نه هر علم واسطه مواصلت ربانی تواند بلکه علمیکه عنوان آن معرفت
روح انسانست که ثمر فیضان عرفان یزدانست اما بیرکی را از سالکان مسالک علوم الوهیه

ودر اهبان مذاهب قسوم ربوبیه بعد از جست وجوی بسیار و پس از تکاپوی بیشمار مسلکی دیگر
دست داده و مذهبی مخالف هم اختیار افتاده بنابر ان عبارت متعدد و اقوال مختلفه اهل
کمال که در توضیح و تنقیح آن افتاده ممکنات و حل شده موجودات که باتفاق ارباب ملل الهیه
و اصحاب نحل عقلیه مصدر حرکات و سکنات کالیه ارادیه جز او چیزی دیگر نیست
کفته این جمع آورده تمهید اول سید شریف جرجانی قدس سره میگوید که علما بر چهار قسم اند
از آنها بعضی ملتزم دین نبی خود هستند و بعضی ملتزم دین نبی خود نیستند آنها که ملتزم
دین نبی خود هستند بر دو قسم اند جمعی از ایشان مطالب علمیه را از دلایل عقلیه معلوم نموده اند که
ایشان را متکلمین گویند و جمعی دیگر از صفای باطن بطریق کشف و شهود دریافته اند ایشان
را صوفیه گویند و آنها که ملتزم دین نبی خود نیستند نیز بر دو قسم اند جمعی از مطالب علمیه را از دلایل
عقلیه معلوم نموده اند ایشان را حکمای مشائین گویند و جمعی دیگر از ایشان نیز از صفای
باطن بطریق مشاهده و مکاشفه دریافته اند ایشان را حکمای اشراقین خوانند تمهید دوم موجود
بر دو قسم است واجب الوجود و ممکن الوجود واجب الوجود آنست که در موجود بودن خود محتاج
بدیگری نباشد چنانچه الله تعالی و ممکن الوجود آنست که در موجود بودن خود محتاج بدیگری باشد

چنانچه

چنانچه عالم یا ز ممکن الوجود بر دو قسم است جوهر و عرض جوهر آنست که قایم بذات خود
باشد چنانچه جسم و عرض آنست که قایم بغیر خود باشد چنانچه رنگ جسم که سواد و بیاض است
و ظاهر است که رنگ جسم قایم بجسم است و جوهر نزد متکلمین بر دو قسم است جوهر جسم و جوهر فرد
که آنرا باصطلاح ایشان جزء لا یتجزی نامند و جوهر جسم عبارت از جوهر است که در جهات ثلثه
طول و عرض و عمق داشته باشد و جوهر فرد جوهریست که در جهات ثلثه منقسم نشود یعنی
چو طول و عرض و عمق در وی نبود و جوهر نزد حکیم نیز بر دو قسم است جوهر مجرد و جوهر مادی
جوهر مجرد آنست که وجود وی نور محض باشد و مجرد از ماده بود و از طول و عرض و لون و شکل
وی مبرا باشد و جوهر مادی جسم را گویند که بیان آن بالا مرقوم شد تحقیق مذهب متکلمین [illegible]
که علمای کلام را اختلاف است در ماهیت روح و کیفیت آن امام راغب که اهل سنت است
و جمعی از قدمای معتزله و جمعی از شیعه امامیه بآن رفته اند که روح جوهریست مجرد از ماده و عالم
است بنفس خویش و باانچه خارج از وی است از موجودات و متعلق است ببدن انسانی بنحوی که
داخل در بدن نباشد و حلول در وی نکرده باشد بلکه مدبر وی و متصرف در اوست مثل خادم است که
مدبر ولیست نه داخل در وی و موت عبارت است از رفع این تعلق یعنی انقطاع تدبیر و تصرف

از اینجاست که اگر انسان در حیات بگدازد گرم نشیند بدن وی متعفن نمیگردد و رطوبات بدنش
نمی ریزد و اجزای بدن از هم نمی پاشد بعد از جریان حالات مذکوره زود بفساد میرسد
مذهب دوم از متکلمین قاضی ابوبکر باقلانی و نظام معتزلی باین رفته اند که روح جسمیست لطیف
و ساری در بدن مثل سریان آب در گل و آتش در انگشت و روغن در کنجد و قابل تغیر و تبدیل
اصلا نیست بنوعی که اگر دست شخصی قطع کنند جزو روحانی که درون دست قطع نخواهد شد
بلکه منقبض گردیده مجتمع میشود در جزو دیگر متصل با دست چنانچه شعاع آفتاب که از قطع منقطع
نمیگردد اما از مکان بمکان دیگر منجذب میتواند شد مذهب سیوم از متکلمین جمعی از معتزله و جماعة
از اشاعره باین رفته اند که روح هر شخصی عبارت از تمام جسد وی است با اعراضی که قایم اند
باوی مثل سمع و بصر و حس و حرکت و باقی حالات مذهب چهارم از متکلمین جمع عظیم باین رفته اند
که جسم هر انسانی مرکبست از قوای چند بعضی از آن سخت اند بمنزله و مرتبه که از بدو ایام بر یک را
نمیشوند و از سستی شکسته نمیشوند و تغیر و تبدیل و زیادت و نقصان و زوال و اضمحلال را بدینها
راه نیست و روح عبارت از وجود این اجزاست و بعضی دیگر ازین اجزا نرمند و قابل
بریدن و کاستن و افزون شدن اند و این اجزا را اجزائی عارضیه مینامند و قسم اول را

اجزای

اجزائی اصلیه زیرا که آنها مقدم اند و اینها عارض آنها و کلام امام رازی در اربعین
صریحست در آنکه این مذهب مختار محققین متکلمین است اما کتاب خدا و سنت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم نافی این مذهب اخیر است قال الله تبارک و تعالی و لا
تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون
و ایضا قال الله عز و جل ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة
فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا
آخر پس گردانیدیم ما نطفه را علقه یعنی پاره خون فسرده پس گردانیدیم ما علقه را مضغه
یعنی پاره گوشت و گردانیدیم ما مضغه را استخوان پس از آن پوشانیدیم آن استخوان
را گوشت پس از آن تسویه خلقت انسانی ایجاد کردیم ما وی را ایجادی دیگر یعنی حی ناطق
و حساس متحرک ساختیم قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اذا حمل المیت علی
نعشه ترفرف روحه و یقول یا اهلی و یا ولدی لا تلعبن الدنیا کما لعبت
بی گفته رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم هر گاه بار کرده شود مرده بتابوت روح او آواز
میکند بالای نعش خود و میگوید پس ماندگان خویش که ای اهل من و ای فرزند من هرگز

یاری کنند لشما دنیا و مشغول بخود سازد چنانچه بازی کرد ما و مشغول بخود ساخت طالب از ذهن
سلیم و طبع مستقیم پوشیده نیست عقل میداند که این هر سه قول اولا دلالت ظاهر بر آنکه روح انسانی
غیر جسد و غیر او اعراض است مذهب حکیم از متکلمین امام رازی که اهل سنت است و جمعی دیگر
که باوی متفق اند که روح عرضیست از اعراض بدنی و صفتیست از اوصاف آن و لیکن تعیین
آن نکرده اند که در راجع بچه نام است و محل کلام است مذهب متکلم از متکلمین این را و هی میگوید
جمع با آن رفته اند که روح جوهریست لایتجزی در قلب مذهب صوفیه امام حجة الاسلام
قدس سره میگوید که روح جوهریست مجرد قائم بذات خود نه عرضیست از اعراض و نه جسمیست
از اجسام نه متمکن است در مکان و نه مقید در قید جهت و زمان نه متصل به بدن و نه منفصل
از آن و نه داخل است در بدن و نه خارج بلکه ذاتیست موصوف باوصاف ربوبیه و اقرب
اشیا است بمقام الوهیه از اینجاست که حق سبحانه و تعالی رسول خویش را امر بکشف آن ادیا
و اظهار صفات نی بر مردم نا اهل کرده این لطیفه روحانیه باوصاف مختلفه موصوف و بعوارض متعدده
معروض میگردد و بحسب هر وصف نامی دیگر بروی اطلاق مییابد اگر از انهماک در صفات مذمومه و شهوات
مردوده غایبه اثر النفس اماره با آن خوانده حزب شیطان میباشند قال الله عزوجل ان النفس لاماره

بالسوء

بدرستیکه نفس اماره هر آینه بسیار امر کننده انسان است بافعال شنیعه با موصوف شود باخلاق
رذیله اگر بر شناعت افعال و رذالت اخلاق ملامت کمال بخود نماید و طریق توبه پیش گیرد و در
این مرتبه نفس لوامه میگویند قال الله عزوجل لا اقسم بالنفس اللوامه قسم نخورم بنفس که
بسیار ملامت کننده است صاحب خود را از کردار ناهنجار و اگر آرام گیرد از اشتغال لوامه و نواهی
الا رب بخود و بر اخلاق و اضطراب در عبادات و طاعات و از ارتکاب قبایح محفوظ تمام
و جمعیت حال کلام سرانجام حاصل حال و رفعت مآل و رد گردد او را بمقام نفس مطمئنه قال الله عز و
جل یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة ای نفس مطمئنه
صاحب سکون و اطمینان در طاعت و عبادات ما گرفته و از غیر ما گسسته رجوع کن بسوی پروردگار خویش
و آنجا راضی هستی بر اوامر و احکام او سبحانه راضی است با فعال و اقوال تو و نزد ایشان غیر از
روح انسانی که بالا مرقوم شد روح دیگر است که روح حیوانی خوانند و محل آن قلب صنوبریست که
در پهلوی چپ است و شعاع روح حیوانی در جمیع اجزای بدن سارست و حس و حرکت
هر جزو بدنی از آن شعاع ویست چنانچه آفتاب بر آسمان چهارم و شعاع وی محیط روی زمین است
و چنانچه شعاع آفتاب از قطع منقطع نگردد و همچنین روح حیوانی بقطع عضوی مقطوع نشود از روح

رابطهٔ محبت و تعلق و تعشق با این روح حیوانیست و روح حیوانی را از جا بلاجسم است

اما تا اکنون حسن اعتدال و صحت مزاج جسمانی باقیست و بعد از فساد مزاج و رفع اعتدال

روح حیوانی از جسم میگریزد و جسم معدوم گردد بیننده را که جسم نیز معدوم است و

روح حیوانی عمرو و بکر و دست و شتر و سایر حیوانات و علی هذا القیاس ارواح نباتیه

و جمادیه نیز اگر نباتات و جمادات را نزد حکمای اشراقیه و صوفیه روحی هست

که آن روح عالم خود را و خالق خود را و سایر مخلوقات را و کریمه و ان من

شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم و بسیاری از آیات

و احادیث دیگر مؤید این قولست یعنی نیست هیچ موجودی از موجودات مگر آنچه

که تسبیح می کنند او را بکار و بی دو کار خود را و لیکن شما ای مردم در نمی یابید انرا و این

طایفه را بالاتر از تحقیق حکما و متکلمین تحقیقی دیگر است که آن موقوف بر تعمق و تفکر

گو بنا بران دست از رقم کوتاه نموده تحریر مذهب حکمای اشراقین و مشائین هر دو

فرقه در حقیقت روح انسانی و کیفیت آن با هم موافق اند که نور اسپهبد یعنی نفس ناطقه

جوهریست مجرد از ماده جسم جسم و وی بذات دلیست و عالم بذات خود و بسایر اشیاست

و قابل

وقابل اشاره حسی نیست و او است که از ترکیب اجزا و تجزیه جسم و موصل از نقص

بکمال بی زوال در حقیقت ذات وی نور الهیست بنا بران از قید زمان و مکان منزه

و از قید جهت مبرا است و از عجایب که گفته اند که روح انسانی آفتابیست که از

مشرق ذات حق تعالی بر تافته است اما از نفس هم ذات افلاطون میگوید که بعد از ارتکاب ریاضات و

اختیار خلوات و پس از تامل و تفکر در احوال موجودات که مجرد از مادیات یافته خلعت خلع

بدنی بکسو افکنده و از لباس ظلمت جسمانی بر آمده بمدارج عوالم عقلیه نورانیه رسید و ذات نفس

ناطقه را در ذات خویش مجرد از مادیه و خالی از ظلمت طبیعت یافت نور و بها و حسن

و صفای ذات خود را بمرتبه دیدم که زبان در وصف آن گنگ و گوش از قبول آن کر است

و بعد از تنزل از آن مقام قول حکیم بطریوس بیاد م افتاد که اطلبوا جوهر النفس

الشریف و الارتقاء الی العالم العقلی یعنی طالب باشید جوهر نفس ناطقه

بزرگ را و طلب کنید بالا رفتن بسوی عالم عقلی چه ارواح مجرده از این جا معلوم گردد که

مجرد و نور نفس ناطقه جوهر اشراقیین در راه کشف و شهود است شیخ مقتول الحکمة

اشراق میگوید که نور اسپهبد یعنی روح انسانی چون در غایت لطافت و نورانیت بود تصرف

ودر جسم در غایت کثافت ظلمانیست نمیگردد زیراکه تعلق وارتباط میان دو شیء متباین
ذاتی محالست بنابران حکیم علام جوهر لطیفه که مسمی بروح حیوانیست ایجاد کرد و آن
روح حیوانی چون نسبت بجسم لطیفست و نسبت بروح حیوانی کثیف بنابران ویرا
با هر دو طرف نسبتیست که از راه مناسبت لطافت اخذ فیض از روح انسانی میکند
و از جهت مناسبت کثافت آن فیض را بجسم میرساند و آن روح حیوانی بخاریست گرم
لطیف از جواهر لطیفه از اخلاط و منشاء آن لطافت اخلاط اربعه و منفذ صافی آنست
و اخلاط اربعه عبارتست از سودا و صفرا و دم و بلغم و مثال این بخار بخاریست
خود در دیگ بجوش آید و منبع این بخار جوف الایسر قلبست زیراکه قلب را دو جوف است
جوف ایمن که خون جگر در خود میکشد و بسبب غلبه حرارت جوهر آن جوف است آن خون
بخار گشته در جوف الایسر می آید و بسبب غلبه حرارت جوف الایسر همان بخار لطیف شفیف شبیه
باجرام سماوی در لطافت و شفافت میشود و مبدء حس و حرکت میگردد و حواس خمسه ظاهری
و باطنه را امدادی بخشد و نزد اطبا روحی که ازان بو محاجی و ناطق گشته همین بخار
مذکور است و غیر ازین بخار روحی دیگر که حکما ان را نفس ناطقه میگویند موجود نیست فی الشیخ

ابو علی

ابو علی در رساله معراجیه میگوید که مراد از روان نفس ناطقه است یعنی روح انسانی و مراد
از جان روح حیوانی که در تجویف الایسر است و این تجویف بمنزله چراغیست که فتیل او
روح انسانیست و فتیله بخاریست که از تجویف ایمن برومیرسد و روغن وی خونیست
که از جگر میکشد و نور او حس و حرکت و حیاتست و حرارت او قوت شهوت و دود او
قوت غضبی و چنانچه انطفاء روغن و فتیل سبب انطفاء نور چراغ است همچنین انطفاء
خون و بخارات موجب انطفاء روح حیوانیست و انطفاء وی موجب کثافت انچه جالینوس
میگوید که روح حیوانی در دماغ است باطلست چه دماغ بارد است و روح حیوانی حار و
قول صحیح آنست که بالا مسطور است که محل او قلب صنوبری است زیراکه طبع وی حارست
که مناسب طبع روح حیوانیست بیان اختلاف مخفی نماند که همه علماء صوفیه و هم متکلمین
و هم اشراقیین و هم مشائین اگرچه متفقند در آن که روح انسانی بعد از خرابی بدن خراب نمیگردد
و معدوم نمیشود کلام سید الانام ع نیز مؤید قول ایشانست اما
اختلاف است در ازلیه حکما و جمعی از صوفیه بآن رفته اند که نفس ناطقه سرمدیست یعنی هم ازلی
و هم ابدیست و اعتقاد ازلیه نزد فقها کفر است و حکماء مشائین و جمعی از صوفیه بآن که

رفته اند که نفس ناطقه ابدیست اما ازلی نیست بلکه چون کمال اعتدال که عبارت از مزاج
ست جسم انسان را بهم رسد عقل عاشر نفس ناطقه را ایجاد میکند یعنی از کتم عدم بمنصهٔ وجود
ظهور می آرد و در میان محبت و تعلق بجسم میبخشد تا در وی تصرف و روی کند و امام محمد الغزالی
از صوفیه و شیخ مقتول از اشراقیه در قول مذکور موافق مشائین اند و طایفهٔ دیگر مفهوم نفس ناطقه
بمذهب ابن سینا و ابو علی و تابعان ایشان نوعیست یعنی حقیقت کلیست در جمیع افراد
روح انسانی چنانکه مفهوم انسان نوعیست یعنی یک حقیقت کلیست که صادق است بر جمیع افراد
انسان و جمعی از حکما و صوفیه و ابو البرکات بغدادی و امام فخر رازی از متکلمین بآن رفته اند
که مفهوم نفس ناطقه جنسی است چنانکه مفهوم حیوان جنسی است و چنانکه حیوان صادق میآید بر
افراد حقایق کثیره یعنی هم صادق است بر افراد حقیقت انسانیت و هم افراد فرسیت
همچنین نفس ناطقه صادق می آید بر افراد حقایق غایة ما فی الباب آنکه حقایقی که در تحت
حیوان داخلند از هیچ یکی بغیر علام الغیوب از نقص شان آگاه نیست مگر قلیلی از اهل کشف
با سالکان علاوه علی ذلک کلام خیر الانام علیه الصلوة والسلام موید این مذهب است الناس
معادن کمعادن الذهب والفضة خیارکم فی الجاهلیة خیارکم فی الاسلام

نعمی

که غذای پخته گردد کثیف از لطیف جدا کند و دافعه قوتی را گویند که آنچه از غذا کثیف باشد و برا از جسم بیرون
کند چنانچه از درختان برون آید که آن را صمغ گویند و غاذیه آنست که غذا را بهمه بر یک جسم رساند و مولده
آنست که جسم آنچه لطیف باشد جمع کند تا از آن مجموعه مثل جسم حاصل گردد چنانچه در نباتات تخم گویند و در
حیوانات نطفه نامند و نامیه آنست که جسم را در بزرگ شدن تقویت دهد و کند و این هر دو نفس نباتی بجا
که ذکر کرده شده همه خادمان نفس حیوانی اند و نفس حیوانی قوتیست که جسم را حرکت دهد و هر چیز را احساس
نماید و نفس حیوانی را بغیر از این خادمان که ذکر کرده شده دوازده خادم دیگر باشد که آن ده حواس است
و یک قوة شهوة و دیگری قوت غضب و این ده حواس پنج ظاهرند و پنج باطن اما پنج ظاهر چون
چشم و بینی و گوش و دهن و دست است و پنج باطن چون حس مشترک و خیال و وهم و فکر و حافظه است شرح
حواس عشره و بیان شهوت و غضب و چگونگی احوال ایشان زاید است بیان خادمان نفس حیوانی کنیم و اما
نفس طبیعی با خادمان خود خادم نفس انسانیست پس مجموع نفسها و قوتها که بیان کرده شده خادمان نفس
انسانی باشند و نفس انسانی را بغیر از این خادمان بسیار اند و ما آنچه در نفس و در معرفت او ضروری باشد
بعد از بیان حواس ظاهر و باطن و قوت غضب و شهوة بیان خادمان کنیم که طالب را بکار آید اکنون بدانکه
این پنج حواس که هر یکی را کاری و شغلی مخصوص هست و دیگری از آن امر عاجز است چنانچه کار روئیت

باصره آنست که اشکال و الوان در رنگ و فرق میان سفیدی و سیاهی و سبزی و سرخی و درازی و کوتاهی و
دوری و نزدیکی تواند کرد و حواس دیگر ازین کار عاجز است و کار سمع ادراک اصوات است یعنی آوازها
از یکدیگر شناسد و سخن را بواسطه او توان دریافت و حواس دیگر ازین شغل عاجز اند و شامه بویهای خوش و
ناخوش ادراک کند و این شغل بدو مخصوص است و ذوق میان شیرینی و ترشی و تلخی و شوری و غیر آن
فرق تواند کرد و حس لمس در تمام اعضا باشد اما در دست بیشتر باشد چرا که نرمی و درشتی و گرمی و سردی
و تری و خشکی بدو ادراک شود ازین تقریر معلوم شد که حواس هر یکی از کار دیگری عاجز اند چنانچه از چشم
کار گوش و همچنین از گوش کار چشم نیاید و ازین هر دو کار ذوق بر نیاید و قس علی هذا القیاس و درین
موضع اینقدر کافیست از احوال حواس ظاهره و اما بیان آنکه از حواس باطنه حس مشترک است و او در اول
دماغ است و او را از برای آن معنی حس مشترک خوانند یکی از برای آن آنکه چیزی را که به دو چشم ادراک کنیم به صورت
آنچیز در حس مشترک یکی نماید و اگر کسی را در حس مشترک خللی بوده باشد آن یک چیز را دو بیند بجهت آنکه
مثلا عکس را یک چشم توان دید و چون انگشت را بندی یک چشم دیگر هم توان دید پس اگر حس مشترک این
دو صورت را با یکدیگر جمع نکند هر کس یک چیز را دو بیند همچو احول و ظاهر است که به دو چشم یک چیز را
احساس میکنیم با وجود آنکه هر چشمی علیحده القیاس آنچیز را ادراک میکند پس ظاهر شد که صورت آنچیز در حس

حس مشترک

حس مشترک نقش کرده میشود که آن یک چیز یکی مینماید و معنی دیگر حس مشترک آنست که او در آخر حواس ظاهره و در
اول حواس باطن است و هر چیز که از حواس ظاهره ظاهر میشود اول به او میرسد بعد از آن بحواس باطن
و هر چیز که از باطن بظاهر رسد اول از حواس باطنه به او رسد بعد از آن بحواس ظاهره رسد
بجهت این معنی حس مشترک خوانند و ازین تقریر معلوم شد که کار و عمل او در بدن چه چیز است
و دیگر از حواس باطن خیال است و کار خیال آنست که چون چیزی از حواس ظاهره معلوم شود یا شخصی
دیده شود بعد از آن خیال آن صورت را مثل حس نگاه میدارد بی آنکه آن صورت آنجا باشد چنانکه
کسی شهری دیده باشیم و از آن شهر بجای دیگر رفته هر گاه که خواهیم صورت آن شهر را بنظر در آوریم
بی آنکه چشم آن را ببیند پس کار خیال آنست که ادراک معانی را از صورت جدا کند یعنی کسی لفظی
و سخنی گوید از آن معنی حاصل کرد و کار آن معنی را بدیگری تواند رسانید بی آنکه الفاظ و اصوات
در میان باشد پس خیال چیزها را به مردم تواند رسانید بی آنکه الفاظ و اصوات در میان باشد پس
خیال نیز چیزها را به مردم تواند رسانید بی آنکه آنچیزها حاضر باشد و لیکن باید که چشم
یکی از حواس ظاهره است ادراک دیده باشد یا شنیده یا از دیگر کرده باشد و دیگر یکی از حواس باطن وهم است
و کار وهم آنست که چیزهای دیده و نادیده در دماغ نقش می نماید و آن معانی در خارج

صورت بوده باشد یا نبوده باشد پس وهم ادراک آن چیزها می‌کند مثلا چنانکه مردم خواهند
که بزرگ آفتاب بر آسمان توهم کنند با وجود آنکه یکی بیش نیست و نیز هزار دریای سیماب بخاطر
گذرانند که یکی هم نیست ولیکن وهم در حیوانات غیر انسان بجای عقل است بجهت آنکه بره گوسفند مادر
خود را در میان رمه می‌شناسد با وجود آنکه در رمه گوسفندان مانند مادرش بسیار اند و دشمنی گرگ را هستی چوپان را
بقوت وهم تواند بود و این قوت وهم [illegible] تواند بود و این قوت وهم را بعضی از مشایخ شیطان گفته اند
و جمله قوتها که بیان کرده شد همه مسخر آدم است الا وهم چنانکه ملائکه آدم را سجده کرده اند الا ابلیس و این قوت
وهم هرگز از روح کشف چیزها و کج نمودن باز نیاید و آنکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده است
که هر آدمی که از مادر متولد می‌شود او را شیطانی همراه است آن معنی قوت وهم است دیگر از حواس باطن فکرت است
و او قوتی است که اگر در فرمان عقل باشد او را متفکره گویند و اگر در فرمان وهم باشد متخیله خوانند کار این قوت
آن باشد که هر چه بحواس باطن و قوت حفظ رسیده باشد اول آن چیزها را بمشابه می‌آورد و او بحقیقت
چون خواننده ایست که لوح در پیش خود نهاده است و آنچه در لوح مسطور است می‌خواند و حس دیگر از حواس
باطن قوت حافظه است و او نیز چون لوحی است دانا و آنکه مردم یکبار هم می‌بینند و مفارقت می‌کنند
و بار دیگر که بهم می‌رسند همه را می‌شناسند جهت آنست که چون اول بار یکدیگر را دیدند نقش آن شکل آنها

در قوه حافظه

در قوة حافظه مرد نوشته شد چون بار دیگر بهم رسند قوة ذاکره آن نقش اول که در حافظه است با این
نقش که مرتبه دوم نوشته شد برابر کند بعد از آن داند که این شخص پیشتر ازین دیده است پس قوة
حافظه لوحی باشد و قوة ذاکره خواننده و قوة خیال چون نویسنده و قوت وهم چون شیطان و حس مشترک
چون دریا که هر چه ازین جویهای آب آن جا رود یکی شود و حس مشترک را بنطاسیا نیز خوانند و مقام
ذکر حواس القدرة که فی بیت الجسد بیان قوت غضب و قوت شهوت که هر حرکتی که از جهت دفع
مضرت یا طلب عزیزی در حیوانات حاصل گردد از غضب خوانند و نیز هر حرکتی که از برای جذب منفعت
یا طلب لذت در حیوانات پیدا آید از شهوت گویند و معنی [illegible] در اینجا [illegible] [illegible] بدانکه این
جمله حواس و قوتها و نفسها که بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانی اند و بغیر ازین خادمان
دو خادم دیگر است که یکی را عقل نظری گویند و دیگری را عقل عملی مثال عقل نظری چنان است که اول
بنای خانه یا حمامی را تصور کند چون خواهد بود و چند طاق و چند رواق خواهد داشت این کار عقل
نظری است بعد از آن عقل عملی چنانکه عقل نظری تصور کرده بود آنرا از قوت بفعل می‌آورد
و جمله چیزهای خوب از خوردنیها و گستردنیها و مقامها و امثال اینها که صفت کرده شده و می‌شود
همه از فرموده عقل نظری است و آنرا حاصل کردن و از فرمان بردن عقل عملی توان دانست که او دو علم

فرمان بردار و خادم عقل نظر است باب دویم در صدور موجودات بدانکه اول چیزی که خدای تعالی آفرید
عقل بود کقوله صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله العقل عقل را سه معرفت لازمست که اینست
اول معرفت خود دویم معرفت حق سیوم معرفت احتیاج او بحق که از هر معرفتی چیزی در وجود آمد از
معرفت حق عقل دیگر پیدا شد و از معرفت خود نفس پیدا شد و از معرفت احتیاج بحق جسم پیدا شد
و از عقل دویم همین معرفت پیدا شد از آن سه معرفت او نیز همین طریق عقل دیگر و نفس دیگر و جسم دیگر
پیدا شد تا نه مرتبه عقل و نه نفس و نه جسم پیدا شد و آن نه جسم نه جسم فلک است و نه نفس فلکیست
و کرن نه عقل نه عقول افلاک کنند یعنی هر فلکی را عقلی باشد و آن فلک اول را عرش خوانند و فلک اطلس و فلک الافلاک
و جسم کل و نیز گویند و فلک دویم را کرسی خوانند و فلک البروج و فلک الثوابت نیز گویند و فلک دیگر که
در زیر اوست فلک زحل خوانند و زیر او فلک مشتری و دیگر فلک مریخ و فلک شمس و فلک زهره و فلک
عطارد و فلک قمر را عقل فعال خوانند و نفس آنرا واهب الصور گویند بعد از افلاک عناصر اربعه است
یعنی آتش و هوا و آب و خاک بعد از آن بامر حق سبحانه و تعالی کواکب و افلاک و عناصر اربعه را در هم سرشتند
و از امتزاج ایشان موالید پیدا شدند یعنی معادن و نبات و حیوان و بعد از آنها انسان پیدا شده و هر چیزیکه
درین عالم پیدا شود از تاثیر کواکب بوده باشد بامر حق و کواکب سبب کان حضرت حق سبحانه و تعالی اند که سبب وجود

مسخر

مسخر امر و فرمان او اند کقوله تعالی والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره و ترتیب عناصر چنان است
که اول کره آتش است در جوف کره هوا و بعد از آن کره آب و بعد از آن کره خاک و دلیل برین آنست که
آتش را میل ببالا است چنانچه در شعلها و چراغها مشاهده میکنیم دیگر اگر چون آتش باز آن [illegible]
میکنند جنس هر چه در آتش می اندازند چون آتش از روی افتد رو ببالا میرود و مکان هوا بالای آب
است دلیل آنکه اگر مشکی پر باد کنیم و در زیر آب بهم قرار میکنیم و بالای آب می آید و مکان آب
بالای خاک است دلیل آنکه اگر سنگی یا کلوخی بر بالای آب نهیم قرار نگیرد و در زیر آب فرو رود از عقل اول تا کره خاک
که بیان کرده شد مجموع طریق مبدء است از خاک تا انسان یعنی معادن و نبات و حیوان معاد است
پس نور الهی و فیض پادشاهی از عالم ارواح یعنی از عالم عقول و نفوس افلاک فایض میگردد و بامر کره ارض بعد از آن
رجوع میکند بطرف معادن و نبات و حیوان و انسان بعد از آن دور کرده بحضرت الهی متصل میشود و این نور
همان نور باشد که از آن مقام نازل کرده است این مقامات که گذشته باز بمقام اول خود رفته
کقوله تعالی کل الینا راجعون و قال النبی صلی الله علیه و سلم کل شیء یرجع الی اصله باشد که کره آتش بتدریج
و مرور ایام اندک صورت آتش رها کند و صورت هوا گیرد و هوا نیز بتدریج صورت آب گردد و آب
بتدریج صورت خاک گیرد و خاک بتدریج صورت آتش گیرد و بدین طریق عناصر اربعه از صورتی بصورتی

نقش میکند تا بصورت اصلی خود رود و تبدیل صورت عناصر را استحاله گویند بیان آنکه طبیعت آتش گرم و خشک
است و طبیعت هوا گرم و تر است و طبیعت آب سرد و تر است و طبیعت خاک سرد و خشک پس آتش با هوا در
گرمی یکی و هوا با آب در تری یکی باشد و آب با خاک در سردی یکی باشد و خاک با آتش در خشکی یکی باشد پس
چون خشکی آتش با تری هوا مبدل گردد آتش هوا شود و گرم و تر گردد و چون گرمی هوا بسردی آب مبدل
گردد هوا آب شود و چون تری آب بخشکی خاک مبدل گردد آب خاک شود و چون سردی خاک بگرمی آتش مبدل گردد
خاک آتش شود و شاید که این استحاله را بدایت از طرف آتش باشد یعنی آتش هوا گردد و هوا آب شود و
آب خاک و خاک آتش و این طریق را مبدا خوانند و شاید که خاک بر عکس اول آب شود و آب هوا گردد و هوا آتش و
آتش خاک و این طریق را معاد خوانند اکنون استحاله عناصر را دلیل گوئیم تا طالبان حق را راه حق و آثار قدرت
خوشانه اشان روشن گردد اول دلیل آنکه آتش هوا شود آنست که شعله چراغ را میل بطرف بالا است و در
شب میل ایشان بغایت ظاهر است اگر آن آتش هوا نشدی بایستی که از هر شمعی و چراغی خطی بود متصاعد
شده و در روشنی بالا رفته در میان هوا و بکره آتش پیوستی لیکن چون آتش و هوا در گرمی با یکدیگر نزدیک
اند و در خشکی و تری از یکدیگر جدا اند و خشکی این شعلها نسبت با تری اندک است زوال خشکی آن شمع
و چراغ بتری مبدل میشود و این دلیل بغایت ظاهر و روشن است و نزد عقلا بنهایت مبرهن است و بیان آنکه هوا

آب شود

آب شود آنست که در فصل بهار و تیر ماه و مرداد ماه که مردم از خواب برخیزند بینند که نباتات ترشح
و آنرا شبنم خوانند و این هوا آبست که در سحرگاه سرد شده باشد و اثر آن ظاهر گشته بجهت آنکه هوا با آب در تری
مشترک است و در سردی و گرمی از یکدیگر جدا اند چون گرمی هوا بسردی مبدل گردد هوا آب شود و آب خاک شود
چنانکه باران نا پیدا شود و آن قطره آب خاک میشود اما چون قطره آب بسیار گردد گل شود دیگر بیان آنکه
خاک آتش میشود آنست که نباتات سر کنند و در اثنای آن خاک بسیار است چون آتش در هیزم افتد
بعضی اجزای هیزم آتش شود و بدود بیرون رود و دلیل این سخن آنست که مثلا هیزم صد من بسوزانند که
خاکستر کرده بیده باند و باقی آن از احراق آتش دود شده بیرون رود و در بعضی شهرها که هیزم نایابست
مبادله هیزم سنگ سیاه سوزانند از آن سنگ بعضی آتش میشود و بعضی خاکستر میشود که در بعضی حضرت
حق جل خبر داده است قوله تعالی فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة و درین مقام ظاهر شد که
استحاله عناصر میشود و درین کتاب اعتقاد کافیست احوال عناصر و صنایع و بدایع و عجایب و غرایب حضرت
عزت عز شانه بسیار است باب سیوم در بیان واجب و ممکن و ممتنع بدانکه هر چه که عدم او ضروریست
او را ممتنع الوجود خوانند و هر چه که وجود او ضروریست او را واجب الوجود خوانند و هر چه که نه عدم او
و نه وجود او ضروریست او را ممکن الوجود خوانند اکنون بدانکه هر چیز که در وجود خود بغیر محتاج است

او را ممکن الوجود خوانند و اگر در وجود خود بغیر محتاج نیست آنرا واجب الوجود خوانند چون حق سبحانه و تعالی

و اینجا اثبات واجب الوجود ظاهر شد چرا که ممکنات موجودند و وجود ایشان از غیر است پس هر آینه بغیر

منتهی میشود که واجب الوجود است دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود را ممکن نتوان گفت یعنی اگر اول

محتاج الیه نباشد نتوان گفت که فلان چیز محتاج است بفلان چیز پس واجب ثابت شد و ممکن الوجود

در بقای وجود اگر محتاج نباشد بغیر آنرا جوهر گویند و اگر محتاج باشد آنرا عرض خوانند دیگر آنکه بقای وجود

غیر وجود است جهت آنکه دو کس را می بینیم که یکی تا ده سال بیش نماند و دیگری صد سال میماند پس در وجود

مشترک است جهت آنکه در این حال بر هر دو صادق است که موجودند اما بقای وجود یکی ده سال است

و دیگری صد سال معلوم شد که بقای وجود غیر وجود است پس ممکنات یا جوهر باشد یا عرض جواهر

جوهر پنج قسم است اول آنکه محل موجود دیگر است آن محل را هیولی گویند و آن حال را

صورت نامند دویم آنکه اگر مرکب باشد از حال و محل آنرا جسم نامند سیوم آنکه

اگر از این اقسام ثلثه نباشد آنرا جوهر مفارق گویند و جوهر مفارق اگر در اجسام متصرف

باشد بتصرف تدبیر آنرا النفس خوانند چهارم آنکه اگر اینها نباشد آنرا عقل گویند و عقل

کل را که در زیر آن عقل دیگر نباشد عقل فعال گویند و اگر در طرفین عقول باشند آنرا عقل متوسط

خوانند

خوانند و نفس نیز خوانند پنجم آنکه اگر در اجسام بسیطه تصرف کند آنرا النفس فلکی خوانند پس جسم

یا بسیط باشد یا مرکب بسیط آن باشد که از عناصر اربعه مرکب نشده باشد و اگر از عناصر اربعه مرکب بوده باشد

آنرا مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی علوی مثل افلاک و سفلی چون عناصر اربعه

و علوی یا منیر باشد یا نباشد اگر منیر باشد آنرا الکوکب گویند و اگر نباشد افلاک خوانند

و نفس اگر در اجسام مرکبه متصرف نشود و آن جسم را نشو و نما نباشد آن جسم را معادن گویند چون

زر و نقره و غیره و اگر نشو و نما باشد و حس و حرکت نباشد آنرا حکما نبات خوانند مثل

درختان و گیاهان و اگر حس و حرکت باشد و نطق نباشد آنرا جسم حیوان گویند و اگر نطق باشد

آنرا جسم انسان خوانند و در جماد نفس طبیعی غالب است و در نبات نباتی و در حیوان حیوانی و در

انسان انسانی و ما اینهمه نفسهای فلکی و عرض که قابل قسمت نیست یا جوهر و جوهر را با عرض

جمع میکنیم ده جزو باشد یکی جوهر و نه عرض و این مجموعه را معقولات عشره گویند و این بیت

مجموع را شامل است قطعه اگر تو معقولات از پرسد کسی ای نازنین ٭ در جواب او بگو فی الحال

ای جان و دل ٭ جوهر است و کم و کیف است و اضافت یا متی ٭ باز وضع و این و ملک و

یفعل است و ینفعل ٭ و این بیت دیگر هم شامل است بیت خوش سرو دراز گو منیر لشکر امروز

برخاست نشسته در فصل خویش فرود و درین مقام از احوال و وضع و عرض بعض قدرهای است پس جوهر
پنج قسم شد عقل و نفس و هیولی و جسم و صورت و جسم بسیط چون افلاک و عناصر شد و این رباعی
مجموعه را شامل است رباعی اول ز مکونات عقل و جان است وانگه پس از آن نه فلک گردان است
زین جمله چو بگذری چهار ارکان است پس معدن و پس نبات و پس حیوان است دیگر بدانکه
در هر مرتبه مرکبات در میان معادن و نبات متوسط مرجان است که آن را مرجان نامند یعنی بشکل
و صلابت همچو سنگ است ولیکن از دریا بیرون می آید مانند نبات و چون خشک شود سخت گردد
مثل سنگ و متوسط میان حیوان و نبات درخت خرما است که خاصیت حیوان دارد
یعنی چنانچه در حیوان مذکر و مؤنث هست در خرما نیز هست و تا گرد از درخت نر نیاورند و
بر درخت ماده خرما نیفشانند حاصل نمی دهد و چنانچه حیوانات سر ببرند هلاک گردد درخت خرما را
نیز اگر سر ببرند خشک شود و متوسط میان حیوان و انسان بسیار است اما آنچه ظاهر است
بوزنه است که همه اعضای او با آدم ماند و این متوسطات برای آنند که هر یک نهایت مرتبه اعلی خود
و نهایت اسفل از سلسله دیگر تا سلسله موجودات به مراتب ایشان مرتب باشد پس بدانکه چون کواکب
بامر حق تعالی در حرکت آمدند و عناصر را در هم سرشتند تا معادن گردید آنگاه نبات شد و این نبات

غذای

غذای حیوان گشت و از حیوان چه پیدا شد و چون حیوان پیدا گردید و بکمال رسید از و انسان پیدا شد
و این معنی را درین مقام روشن تر ازین بیان کنم تا طالبان را رغبت خواندن شود باب [illegible]
در بیان آنکه حکمت آفرینش چه بود بدانکه حضرت حق سبحانه و تعالی آدم را بجهت آن آفرید تا او را بشناسد
و بپرستد کقوله تعالی وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ای لیعرفون و معنی
آیه قرآنی چنین باشد که نیافریدیم جنیان و آدمیان را مگر از برای آنکه حضرت باری را بشناسند
و بپرستند و در احادیث الهی چنین آمده است که از حضرت عزت سوال کردند که الهی حکمت چه
بود که عالم و آدم را آفریدی خطاب از رب الارباب آمد که کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ
فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأُعْرَفَ و معنی این حدیث قدسی را شیخ عطار رحمة الله علیه بنظم آورده است
نظم ز رب العزت آنکه درخواست داود که حکمت چیست کاین خلق موجود جواب آمد که ما این گنج پنهان
که ما کردیم تا دانند ایشان تو از برای شناسائی گنجی که تا عذر بر در دو آری چه رنجی و چون معلوم
گشت حق سبحانه و تعالی آدم را بجهت معرفت خود آفریده است که هر آینه باید که اجزای ایشان را
استعداد آن داده باشد که شناخت قدرت عز و شانه تا نیز و الامر [illegible] استعداد حق را بتوانند
شناخت و حق تعالی راه بیان و دانستن دلائل آثار و انوار قدرت او که در آفاق و انفس آورده است

توان شناخت و مردم را میسر شود که در قعر دریا و عروق جبال روند تا بکلی اسرار عالم سفلی را مشاهده
کنند و بر افلاک روند و حقایق و دقایق عالم اعلی را ببینند و در انفس عالم ملکوت روند و احوال عقول
و نفوس را معلوم کنند و هر یکی را صفات حق تعالی مطلع شوند و افعال او تبارک و تعالی
را در ابداع موجودات و اختراع آن بشناسند حق تعالی از غایت عنایت هر چه در عالم آفریده بود
از ظاهر و باطن و علوی و سفلی در آدم نیز بر آن مثال آفریده است و بهر صفتی که خود بدان
موصوفست او را نیز بدان صفت موصوف گردانید و همچنان که آدم مسخر امر اوست
و تن آدم را مسخر روح ایشان گردانید تا آدمیان از ترکیب اعضا و ترتیب اجزای خود
بر عالم علوی و سفلی مطلع گردند و از دانستن صفات خود حضرت حق سبحانه و تعالی
را بشناسند و از امر کردن روح ایشان تن ایشان را و فرمان بردن حق سبحانه و تعالی در عالم
ممکنات بدانند و ما این معنی را شرح بیان کنیم تا بر طالبان روشن گردد و محققان نیز
در این معنی چنین گفته اند رباعی ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی ٭ مرآت جمال پادشاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست ٭ از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی ٭ و حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم فرموده که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته

باب پنجم

باب پنجم در مبدا و معاد بدانکه تن آدم اصلش از خاکست و خاک بوسیلهٔ ادوار افلاک و
شعاع کواکب و امتزاج و اعتدال عناصر از صورت خاکی بگذرد و بصورت نباتی متشکل شود و بعد از آن نبات
غذای حیوان گردد و آنگاه حیوان غذای انسان گردد فی الجمله آن غذا را مرتبه اول قوت مضغ
با قوت جاذبه جذب کند و ماسکه نگاه دارد و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف از لطیف جدا کند و دافعه
کثیف را از راه معتاد دفع کند و این حالات در معده باشد آنگاه آنچه لطیف بود از معده
نقل بجگر کند بواسطهٔ جاذبه و در جگر همان قوتها همین عمل کنند که در معده کرده اند پس هر آنچه کثیف
بر سه قسم شود یکقسم بزهره رود و صفرا گردد و قسم دویم بسپرز رود و سودا گردد و قسم سیوم بمثانه
رود و بول گردد و آنگاه آنچه لطیف باشد بعروق رود و خون شود و در عروق همین قوتها بار دیگر همان عمل کنند
که در معده کرده اند و بعد از آن هر چه کثیف باشد از لطیف جدا کنند و کثیف از منافذ بیرون رود چون
چرک گوش و فضلهٔ بینی و ریم ناخنها و ریخ و موئها سر و اندام در زلالی و حمام و اکثر از آن کثافت غیر در بدن
باقی ماند علاج امراض بسیار شود و اما سببها در وجود پیدا آید و آنچه لطیف باشد از هر عضوی بعضوی رود
که لایق آن باشد و در حالات تصور بسیار دیگر همان قوتها که گفتم همان عمل کنند و دیگر باره کثیف از لطیف
جدا کنند و آنچه کثیف باشد بدل ما یتحلل گردد و آنچه لطیف باشد قوت مولده آن را بصلب جذب کنند تا منی

نما کرد و آنگاه یعنی بوقت معین بر رحم نقل کند و با نطفه عورت جمع کرده و چند روزی همچنان نطفه باشد
بعد از آن از صورت نطفی بگذرد و بصورت علق در آید و مدتی نیز علقه باشد یعنی مثل خون بسته
و بعد از آن مضغه گردد یعنی چون گوشت خائیده و چند روزی چنان باشد آنگاه عروق و عظام و پوست
و لحوم و سایر اعضا ظاهر گردد و در چهار ماهگی روح حیوانی در وی متصرف شود و غذای او خون باشد که
از راه ناف او می‌رسد ماه اول که نطفه در رحم افتد تربیت زحل باشد و ماه دوم تربیت مشتری و ماه
سیوم تربیت مریخ و ماه چهارم تربیت آفتاب و ماه پنجم تربیت زهره و ماه ششم تربیت عطارد و ماه
هفتم تربیت قمر و ماه هشتم تربیت زحل و ماه نهم تربیت مشتری و شاید که در هفت ماهگی تولد شود و عمر یابد
و اگر در هشت ماهگی تولد شود تعالی عمر نیابد چرا که تعلق بزحل دارد و طبیعت او سرد و خشک است و هر چه
سرد و خشک است طبیعت مرگ است و نیز نحس اکبر است هر چه سرد و خشک است و ماه نهم بیشتر بقا
عمر بوده باشد از آنکه تعلق بمشتری دارد و در تربیت اوست و مشتری گرم و تر است و هر چه گرم و تر است
و هر چه گرم و تر است طبیعت او روح بوده باشد و نیز سعد اکبر است و بر مزاج حیات موافق است و حضرت
حق سبحانه و تعالی در کلام مجید چنین فرموده است ولقد خلقنا الانسان من سلالة
من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة

علقة

علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام
لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین اکنون ازین
تقریر معلوم شد که اصل بنی آدم از خاک است و آن خاک نبات شود و آن نبات حیوان
غذای انسان شود و آن غذا نطفه گشته علقه و مضغه گردد و آنگاه عروق و عظام پدید آید
و بعد از آن متولد شود و بعد از آن تولد حیات یابد اکنون بیان آنکه طالب او حق که از چندین
هزار هزار نبات و اشجار و اثمار اندک جزو حیوان شود و از چندین هزار هزار حیوان اندک
جزو انسان شود و از چندین هزار هزار جزو انسان یک قطره منی گردد و از چندین هزار هزار
قطره منی یک قطره نطفه شود و از چندین هزار هزار نطفه بر رحم رفته یک متولد شود و از چندین هزار هزار
متولد یکی بقا یابد و از چندین هزار هزار بقا یافته یکی اسلام آورد و از چندین هزار هزار
مسلمان یکی ایمان آورد و از چندین هزار هزار ایمان آورده یکی طالب باشد و از چندین
هزار هزار طالب یکی سالک باشد و از چندین هزار هزار سالک یکی واصل باشد و مقصود در
ازین جمله موجودات آن یک شخص باشد و باقی همه طفیل او باشند و درین مقام محققان گفته‌اند
ابیات نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشتن را ببازی مدار در صد هزار سال

بمرجی دلی رسد ۞ هر آسمان عرش بدخشان ستاره دار ۞ سالها باید که تا یک پنبه دانه ز
آفتاب ۞ شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن ۞ قرنها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ۞ اکنون چون مبدا را معلوم کردی معاد نیز معلوم شد
بحکم کل شیء یرجع الی اصله و شخصی چون خواهد که بمقام خود عود کند مثلا مرد
باشد پیر چون منازل معاد را قطع کند و خود را پیش از پیری داند که کهل بوده و پیش از آن
در رحم مادر منی بوده و پیش از آن مضغه و پیش از آن علقه و پیش از آن که علقه باشد نطفه
و پیش از نطفه غذای مادر و پدر بوده است و از نباتی یا حیوانی و پیش از آن اجزای
عناصر و پیش از آن جسم مطلق و پیش از آن طبیعت مطلق و چون سالک بدین مقام رسد
و یا با نهایی اجسام را تمامی قطع کند و حجاب ظلمانی را رفع کرده هفتاد هزار حجابی که از
حضرت رسالت پناه ۳ نقل کرده اند که میان دیده دل حق تعالی است از نور و ظلمت تمامی را مرتفع
کرده اند اکنون بدانکه عناصر اربعه موجود شده است و بجز و این چهار ارکان مختلفه جمع آمده
و این اجزا که بالطبع بر خودی ذریها بکل خود مایل اند آنست که مردم گرسنه می شوند و گرسنه شدن
ایشان از آن است که بکل خود می شوند و بعضی بر قید جسم ضعیف است چون چیزی تناول کردند

بدن تحلیل

بدن ما تحلیل حاصل شده آن ضعف نماند و هر چه تحلیل بیرون شده بود باز ببدن مراجعت نماید
با آنکه غذای مردم نباتی شود و یا حیوانی گردد و این مرکب از عناصر اربعه اند پس بحقیقت این اجزا
که در بدن ما همانست که بدن ما بوده است تحلیل رفته و این اجزا که در سن سالگی و جیب سالگی [illegible] در آن
اجزاست که بدن ما تحلیل گشته اما روح ما همان است و آنچه تغیر و زوال پذیر بدنست هر آینه تغیر یابد با
مثلا شخصی خرگاهی بسازد که چوبهای آن خرگاه سرخ یا زرد یا خیره بوده باشد و هر روزی یکی از آن
چوب را بیرون کند و چوب سفید بجای آن نهد بمرور ایام آن چوبهای ملون بر طرف شده باشد
و چوب سفید بجای آن قرار یافته و خرگاه همچنان بر پا بوده تغیر بخرگاه راه نیافته اما آن
چوب غیر چوب ملون بوده باشد بدن ما نیز اگرچه خون و استخوان متغیر شده اما معنی همه بدن ما
ما تحلیل است که جمع کرده است و آنچه بیشتر بود تحلیل رفته درین مقام اینقدر کافیست بدانکه
این عالم ما را چون مادر مهربانست مثلا چنانچه مادر فرزند را می پرورد و آن غذا را که طفل نمی تواند
خوردن خود می خورد تا در پستانش شیر گردد و لایق غذای طفل می شود آنگاه آن شیر را از دو
پستان خود بفرزند میرساند عالم نیز مادر ماست و عناصر اربعه را که ما نمی توانیم خوردن می پرورد
و لایق غذای ما می شود و از راه نباتات یا حیوانات عالم اند بما میخورانند و ما بحقیقت

این در بطن مادر خود دیدیم که عالم است و آنچه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم فرموده
است السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه محققان
یعنی همین را همین مادر کرده اند که ذکر کرده شد و این موافق این آیه کریمه است که حضرت حق سبحانه
و تعالی فرموده است الا این نظر کن ره درست است ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة
اعمی واضل سبیلا یعنی هر که درین عالم نابیناست در آن عالم نیز نابینا باشد و مراد ازین
نابینایی باتفاق جمیع علما این است که اگر کسی از افراد بنی آدم ازین عالم بعمل صالح انتقال بآن
عالم ننماید نابینا رفته باشد و اگر مرد صالح عابد خداشناس بوده و قوت باصره نداشته و انتقال فرموده
حضرت حق جل و علا در آن عالم چشم بینایی بوا ارزانی دارد معنی آیه والله اعلم چنین است
که اگر کسی درین عالم مرا بنظر حقیقت دید و شناخت در آن عالم نیز خواهد دید و خواهد شناخت
و هر که مرا و قدرت آثار مرا درین عالم ندید و نشناخت در آن عالم نیز نه بیند و نشناسد پس اعمی
در هر دو عالم ابله است و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است کما
تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون وتحشرون
و عرفا نیز گفته اند هر که اینجا آشنایی او نشد با زمانه تا ابد بیگانه و این معنی نیز خود ظاهر است

که نابینایی

که نابینایی مادرزاد را کسی معالجه نتواند کردن پس سعادت جاودانی و بینایی دو جهانی
حاصل باید کرد که هنوز در شکم مادریم درین عالم تا مادامی که ازین جا بیرون نرویم و شقاوت
نابینایی سرمدی ماییم و این نابینایی بغیر از آن نیست که کسی خود را نه بیند و نشناخته و حقیقت
خود ندانند و چون چنین باشد حضرت حق تعالی را ندیده و نشناخته باشد و جمیع انبیا
بجهت همین آمده دعوت باولاد آدم صفی علیه السلام فرمودند از خواب غفلت بیدار گشته
بینا گردند در وقت رفتن نابینا نروند که آن وقت معالجه سودی ندارد و اولیا نیز در طریق
مردم دنیا را دعوت کرده اند و میکنند و ازین نابینایی خلاصی داده و بطریق خداشناسی دلالت
می نمایند و خلق را خدابین و خداشناس میسازند ای عزیز رفیق بخلوت در باید نشست کسی که بالا
برای معرفت نفس و عمل صالح است لقوله این آیه فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا باب ششم در برابر کردن
آفاق و انفس یعنی برابر کردن تن آدمی با عالم چون گفتیم که تن آدمی نسخه عالم است پس بیان
کنیم تا روشن گردد اکنون بدانکه تن آدمی مشابه زمین است و مشابه آسمان و مشابه سال و
زمانست و مشابه شهر که مکانست پس درین رساله بنده فقیر بجهت آسانی طالبان معرفت حق سبحانه

این تشبیهات را جدا جدا اندکی بیان در آوریم تا بسهولت بر طالبان مفهوم گردد اول مشابهت
زمین آنست در زمین کوهها است و در تن آدم استخوانها است و مانند آنکه در زمین درختان
بسیار است بمشابه آن موی سر و ریش است و مجموع عالم هفت اقلیم است و در تن نیز هفت اندام
است اول سر دوم سینه سوم هر دو دست چهارم پشت پنجم شکم ششم و هفتم هر دو پاها و در زمین
زلزله می باشد و در تن آدمی عطسه و لرزه است که در وقتش روی دهد و نیز در زمین جویها است آب روان
چشمها است بمشابه آن در تن آدم رگها و رودها است و چنانچه در زمین چشمها بعضی شور و
بعضی خوش و بعضی ناخوش است و در تن آدم نیز چشمه گوش تلخ است و چشمه چشم شور و بینی
ناخوش و دهن خوش و چشمه گوش بدان سبب تلخ است تا اگر آدمی در خواب شود و یکی از حشرات
خواهد که در گوش او رود چون تلخی گوش بحس حیوانی او رسد از آنجا باز گردد و آدم را هلاک
نکند اما آب چشم بدان سبب شور است که چشم پیه است و پیه بی نمک متعفن می شود لکن آب چشم را
شور آفرید تا چشم پیوسته تازه و روشن باشد اما آب دهن بدین جهت آن خوش است که قوت ذائقه
در لذت باشد و چشمه بینی بجهت آن ناخوش است تا از بویهای خوش لذت یابد و مشابهت
آدمی با افلاک آنست که در فلک دوازده برج است مثل حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان

و عقرب

و عقرب و قوس و جدی و حوت و در تن آدمی نیز دوازده راه است ظاهر و باطن چنانچه بیان شود
اول هر دو گوش دوم هر دو چشم سیوم هر دو سوراخ بینی چهارم دهن پنجم هر دو پستان ششم ناف هفتم مخرجین و در افلاک
بیست و هشت منزل از منازل است که ستارها گذرند شرطین و بطین و ثریا الی آخره و در تن آدمی نیز
بیست و هشت عضو است و چنانچه مجموع افلاک سیصد و شصت درجه است در تن آدمی نیز سیصد و
شصت رگ است و چنانچه افلاک هفت سیاره است در تن آدمی نیز هفت اعضا است بدین تفصیل
سر و دو دست و شکم و پشت و دو پا چنانکه گفته شد و چنانچه در فلک ثابته بسیار است در تن آدمی
نیز قوتهای طبیعی نیز بسیار است چون جاذبه و ماسکه و حواس و غیر هم که در اول ذکر کرده شد و چنانچه
افلاک بر عناصر محیط اند در تن آدمی نیز محیط است بر اخلاط اربعه یعنی صفرا و سودا و خون و بلغم و
بغیر از اینها مشابهت بسیار است که در این مختصر شرح آن بیان نشد و مشابهت تن آدمی با سال
آنست هر سالی دوازده ماه است و در تن آدمی دوازده راه است و در سالی چهار فصل است
در تن آدمی چهار اصل است و سال مختصر است بر هفت روز تن آدمی مختصر است بر هفت عضو و سال
سیصد و شصت روز است در تن آدمی سیصد و شصت رگ است و در این باب مشابهت بسیار است و مشابهت
تن آدمی با شهر آنست که در شهر پادشاه است و بعد از آن وزیر و بعد از آن شحنه و بعد از آن خراج خواه و بعد از آن

رعیت چون طباخ و قصار و سلاح وغیره و بادشاه را خزانه باشد و رسولان و سرهنگان
و جاسوسان باشند و هر کدام از اینها بهمان خدمت مرجوعه خود مرجوع اند اکنون آنها را بیان
کنیم تا روشن شود بدانکه تن آدمی مانند شهرست و روح و روی بادشاه و عقل وزیر و شهوت خراج خواه
و غضب شحنه و قوتهای دیگر هر یک مشابه بصنعت و آلاتند و دیگران رعیت چنانکه هاضمه طباخ و مصوره
و قصار و همچنین چشمها و گوشها مشابه جاسوسانند و باقی حواس هر یک مشابه به رسول و سرهنگ اند
و قوتهای دیگر که ذکر کرده شد هر یک مشابه صنعتگرند چون حداد و نجار و غیر هما و مشابهتهای
دیگر فراوان است اما درین مقام این مختصر کافیست چون مشابهت بین عالم اجسام و مقابله
آن معلوم شد اکنون گوئیم آدم را صفتهاست که حضرت حق سبحانه و تعالی بدان صفتها موصوفست
یعنی چنانکه آدم بینا و شنوا و قادر و حی و متکلم است حق سبحانه عز شانه موصوف بصفات مذکورست
و لیکن درین صفات آدمی محتاج بآلات است و حضرت حق تعالی محتاج بآلات نیست و چنانکه
تا اراده آدم نکند زبان حرکت نمیکند و دست نمیگردد و پا نمیگردد و چشم نمی بیند و گوش نمی شنود
همچنین تا اراده حق تعالی نباشد افلاک حرکت نکنند و کواکب نتابند و عناصر مرکب نشوند و موالید
موجود نگردد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز این معنی را خبر داده تخلقوا باخلاق

الله و تصفوا بصفات الله ما مثال این بیان کنیم اکنون بدانکه فرمان راندن حق سبحانه
و تعالی در عالم مانند ارواح است در ابدان حیوان ناطق وغیره مثلا اگر خواهیم که چیزی بنویسیم اول اراده
ارواح است که بدل ما رسد تا دل رگها و پیها را در حرکت آرد و آنگاه رگها انگشتها را در حرکت آرند
و انگشتان قلم را در حرکت آرند بعد از آن قلم مداد را در حرکت آرد بعد از آن آنچه اراده شده باشد
نوشته از عربی و فارسی و از نظم و نثر همچنان حق سبحانه و تعالی چون خواهد چیزی را در عالم موجود
گرداند اول اراده او بعرش کارگر شود و از عرش بملائکه و از ملائکه بافلاک رسد و از افلاک بکواکب و از کواکب بعناصر
تا آنچه باراده حضرت عز شانه گذشته باشد بظهور آید و از معادن و نباتات و حیوانات پس
درین مثال اراده روح بدل ما مثال حق تعالی است بعرش و دل بجای عرش است و رگها بجای
ملائکه و انگشتان بجای افلاک و قلم بجای کواکب و عناصر بجای مداد و موالید بجای خطوط چون عاقل
برین مقام رسد گوید همه چیز را یکی باید دید جهت آنکه آفریدگار حق است و همه انفاس بید قدرت او
پیدا گردد و اگر خط را بد گوئی خطاط را بد گفته باشی مصرع عیب صنعت هر که گوید غیبت صنعتگر است

باب هفتم در تطبیق آفاق و انفس بدانکه عالم بعضی ظاهرست و بعضی باطن آنچه در ظاهرست
از عالم افلاک و عناصر و موالید است و آنچه باطن است از عالم نفوس و عقول و ارواح است آدم

را نیز ظاهری و باطنی هست ظاهر چون بدن و باطن چون قوتها و بدان قوتها ادراک اشیا کند مثلا
قوت بینائی و گویائی و شنوائی و غیرهم انچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرموده سنریهم
ایاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربك انه
علی کل شیء قدیر و مراد از آفاق عالم ظاهر است یعنی عالم اجسام و مراد از نفس عالم باطن
است یعنی عالم ارواح و ملکوت و نه آیات است که جهت موسی علیه السلام نازل شده نزد
محققان طریق حق محقق است که حضرت حق سبحانه و تعالی نه آیت جهت موسی علیه السلام فرستاده
بوده است ولقد اتینا موسی تسع ایات بینات و ما نیز درین مختصر همان ایات را
در عالم ظاهر و باطن بیان کنیم تا فهم آن بر طالب این نسخه آسان گردد بدانکه عالم ظاهر را عالم
ملک خوانیم و عالم باطن را عالم ملکوت پس بحقیقت آیات مذکور هر ده نه بوجه ثابت شده در عالم ملک
و نه در عالم ملکوت بدانکه نه آیات که در عالم ملک ذکر کرده شده هیچ یکی نفس افلاک است و دیگر چهار
عناصر و نفس انسانی و حیوانی و نباتی و معدنی که مجموع نه بوده است و نه آیات عالم ملکوت که آیات
ملکوتی از آن جمله یکی نفس کلیست که او را ملکوت افلاک خوانند و دیگر چهار ملک مقرب چون جبرئیل
و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و این چهار ملک چهار عنصر اند و ملکوت نفس انسانی اوست

بربع

بل او ملکوت بل نفس انسانی و نه ایات عالم ملکوت تمامی این است که بیان کرده شده و چون
گفته بودیم که آدم نسخه ایست از مجموع عالم و عالم موجود است در آدم پس با این نه آیات ظاهر و
باطن آدم بیان کنیم تا روشن و ظاهر گردد اکنون بدانکه ازین نه آیات ظاهری دو گوش است
و دو چشم و دو سوراخ بینی و یکی زبان و دو دست و این آیات بجای افلاک و چهار عناصر و
موالید است چنانچه بیان کرده شد اما آن نه آیات باطن در آدم قوت شنوائی و گویائی و بویائی
و ادراک و لمس و فکر و وهم و خیال است اکنون ظاهر شده که عالم آفاق را بزرگ گوئیم و باطن او را نفس
بزرگ و ظاهر آدم را نفس آفاق کوچک گوئیم و باطن او را کوچک و بعضی ازان آیات آفاق بزرگ با آفاق
کوچک مطابق کنیم تا ظاهر هر یکی بشود و انگاه معلوم شود که آدم بحقیقت عالم است و کوچک است در عالم
اگرچه بنظر حقیقت بزرگ است بعد ازان از عالم کثرت بعالم وحدت برسیم و معنی این آیه
والاخر
که حضرت حق تعالی فرموده است هو الاول والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم را بدانیم
و چون محققان بدین مقام رسیده اند چنین ذکر کرده اند بیت جان مغز حقیقت است تن پوست
ببین در کسوت روح صورت دوست ببین اکنون بدانکه بجای افلاک و عناصر پنج حس ظاهر است
در وجود آدم چنانکه گوش بجای افلاک و چشم بجای آتش و دست بجای خاک و این مناسب را دلیل بسیار است

از مجموع دلایل یکی آن است که اگر افلاک نگردد از آب حیوان حاصل نشود و اگر گوش بجای افلاک نباشد
و درانکه که بجای آب نطق حاصل نشود پس هر مولود که از مادر زاد باشد لا محاله گنگ نیز باشد
از این جهت که حدیث نباز از راه سمع در نرود و از زبان بیرون نیاید و دیگر گروهی عبارتی گفتگو
بجهت آنکه در کودکی هر قوم زبانی تکلم شده اند و آنچه گوش ایشان رسیده و شنیده اند
همان را میدانند و آنچه گوش ایشان نرسیده و نشنیده اند نمیدانند چنانچه فرزند عرب زبان هندو اهل
انجا نماند و فرزند ترک لغت تازی پس معلوم شد که تا کلام بسمع در نرود از زبان جاری نشود
یعنی اگر گوش نباشد سخن نباشد و اگر افلاک نگردد حیوان بهم نرسد و مناسب چشم با آتش است
که اگر آتش نباشد نبات از زمین نروید و بکمال نرسد همچنین اگر چشم نباشد از دست کتابت حاصل
نشود و این در غایت ظاهر است پس درین عالم بزرگ بواسطه افلاک از آب حیوان شود و نبات
بواسطه آتش بکمال رسد و این حالت بمیان حی هوا روی دهد و همچنین در عالم کوچک بواسطه سمع
و بصر و ذوق و لمس و نطق کتابت حاصل شود و این آلات نیز بمیان حی نبی شود چرا که گر نبی نباشد
نفس تعلق ازون و این حالات میسر گردد پس برهان ظاهر معلوم شد که گوش بجای افلاک است و چشم
بجای آتش و همی بجای هوا و ذائقه بجای آب و دست بجای خاک الکنون بدانکه بجای عدد یک از انسان

ست

ست و بجای عدد ده حیوان و بجای عدد صد نبات و بجای عدد هزار معادن چنانکه عدد
یکی از عددهای دیگر کمتر است و همچنانکه ده صد زیاده یکی است همچنان انسان نیز از سایر
حیوان کمتر است و حیوان زیاده از انسان است و همچنانکه صد از هزار کمتر است نبات از معادن
کمتر است و چنانکه عدد هزار زیاده از صد است عدد معادن زیاده از نبات است پس معلوم شد
که این همه آیات در عالم بزرگ آیتی است که بعالم کوچک تعلق دارد و حقیقت این عالم کوچک
نسخه عالم بزرگ است چنانکه تقریر کرده شده و همچنین فکری بجای عدد یکی است و حفظ بجای عدد
ده و نطق بجای عدد صد و کتابت بجای عدد هزار جهت آنکه چون چیزی در فکر وجود پیدا کند این
وجود را چندان بقایی نبود و چون بحفظ رسد آن چیز را وجود زیاده چند شود که در فکر بقا است
همچنین قوت نطق بجای جبرئیل است و کار جبرئیل وحی رسانیدن است نطق نیز از عالم باطن خبر میدهد
و قوت کتابت بجای عزرائیل است و کار عزرائیل آنست که روح را از تن جدا کند و قوت کتابت
نیز معنی از لفظ جدا کند و بصورت لفظ این معنی را بدیگران رساند و قوت حفظ کتابت
بجای میکائیل است کار میکائیل آنست که حساب اوراق را محافظت کند و قوت فکر بجای
اسرافیل است و کار اسرافیل آنست که دم از صور میدمد تا اموات سر از قبر بر آرند و فلک در حرکات

تصرف کنند و نتیجه برانگیزد این مقدار درین مقام کافیست و مطابق کردن عالمین را با یکدیگر بیان کنیم

بدانکه در عالم بزرگ اگر ملائکه نباشند افلاک و عناصر را تاثیر و تصرف نباشد و بیکار باشند از ان چهار نفس

نیز اگر نباشند از نوع حیوانات جدا نشود و از انسان نیز باتفاق و اگر پیدا شوند چون مردگان

بیخبر باشند همچنین در عالم کوچک نیز اگر چشم و گوش و بینی و دهان و دست نباشد این حواس

که سامعه و باصره و شامه و ذایقه و لامسه از فارغ و بیخبر باشند و هیچ کاری از ایشان نیاید

پس بقای حواس عالم بزرگ بواسطه نفوس است و بقای نفوس بواسطه عقول و بقای عقول بواسطه

حق تعالی است چنانکه بسبب اجزاء و اعضا و حواس و قوتهای جسمانی درین یک شخص کثرت بسیار

واقع شود و حال آنکه یکی باشد همچنین در عالم بزرگ نظر کنیم کثرت بسیار باشد بواسطه افلاک و عنصر

و موالید و جزئیات و مرکبات اما چون نظر کنیم آن همه در تصرف امر قدرت یکی است یعنی

وحدت ظاهر شد تمت تمام شد

